

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سال یازدهم

بنیامین نجفی زاده منگوده‌ی

سرشناسه: نجفی زاده منگودهی، بنیامین، ۱۳۸۵/۱۰/۴ -
عنوان و نام پدیدآور: سال یازدهم/ بنیامین نجفی زاده منگودهی
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری: ۸۰ ص
شابک:
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر:
موضوع:

رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

سال یازدهم

بنیامین نجفی زاده منگودهی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۷۵-۱۵۶-۱

تماس با انتشارات: ۰۹۱۳۶۵۶۴۲۸۸

www.kashefelm.ir

تقديم:

.....

مقدمه

به نام یگانه زوج آفرین. سلام! از اینکه کتاب مرا شایسته خواندن دانستید، بسیار متشکرم. امیدوارم آنقدر از کتاب لذت ببرید که در کتابخانه قلبتان ثبت شود. قابل ذکر است:

این اثر کاملاً ساخته ذهن این بنده بوده، و هیچ یک از اطلاعات زمانی، مکانی و شخصیتی آن حقیقی نیستند. هرگونه شباهت، اتفاقی بوده، و **برنامه‌ریزی** شده نیست.

اول خدایم را شاکرم که هیچگاه مرا در سختی‌ها رها نکرد. و سپس دستبوس پدر و مادرم هستم، که **بی** وقفه برایم زحمت کشیدند.

مثل همیشه این اولین کتاب من نیست، و اگر خدا بخواهد آخرین آن هم نخواهد بود. پس تا نفسی است، کتابی در راه است.

خیلی خوشحال میشوم، نقد و نظرات خود را در وبسایت زیر برای دیگر خوانندگان کتاب به اشتراک بگذارید.

تقدیم به تمام پسرهایی که رنگ خوشی برایشان بی رنگ بود!

مخلص همه کوروش!

آبان ۱۴۰۲

داستان زندگی من، مثال بارز کلمهٔ شکم سیری است. شکم سیر، خیال راحت، پدرومادر خوب، رفاه و جیب پر پول. آسایش خاطر در زندگی به قدری بود که دستم روی سفرهٔ پدری **ام** دراز شود.

چنین زندگی مثال بارز معنی کلمهٔ بخت و اقبال است. نه آنقدری خوشبختی که مردم را نبینی، نه آنقدر بدبختی که راحتی را نبینی. یک میان بختی، که هم میتوانی فقر را ببینی، هم آسایش خیال را ببینی. اما تمام این **ها** برای خوشحال نگه داشتن یک نفر کافی نیست.

یک زمانی **می‌رسد** که باید هوای روحتان هم داشته باشید! شاید سوال شود که آیا خوشحالی تو ظاهری و افسردگیت باطنی است؟ **نمی‌دانم**. ترجیح **می‌دهم** این بار برای اولین بار همه چیز را از دلم **بیرون و** روی کاغذ بیاورم. برای اینکه کمر کاغذ زیر کوهی از درد و دل **هایم** نشکند، مجبورم مقدمه چینی کنم. مقدمه **ای** از اقدام تصمیم گیری در زندگی یک پسر. چشم **ها** بخش اعظمی از اطلاعات پیرامونمان را در اختیارمان قرار **می‌دهند**. بنابر این **می‌توان** اثبات کرد، که چشم **ها** در تصمیم گیری مغز نقش بسزایی دارند؛ اما دربارهٔ من، چشم **ها** در انتخاب راه ورسم، شغل و حرفه نیز نقش ایفا **می‌کردند**.

هر چیزی که به چشم من خوش می‌آمد، برای مدتی بخشی از برنامه‌ریزی آینده مرا تشکیل می‌داد. فیلم دیدن تفریح جذاب و دوست داشتنی بود که باعث می‌شد برای مدت نسبتاً طولانی از حقیقت‌های اطرافم فرارکنم. نتیجه فیلم دیدن‌ها بجز گذراندن وقت لطف دیگری نداشت. تنها براینده موجود از دیدن فیلم و سریال‌های گوناگون تغییر شغل آینده من بود. خیر و شر، دزد و پلیس و... مهم نبود؛ اگر من از شخصیتی خوشم می‌آمد، باید راه و روش او را پیش می‌گرفتم. به چشم به هم زدنی قسمت‌های سریال زندگی‌ام گذشت و زمان انتخاب رشته فرا رسید.

یکی از معایب تصمیم‌گیری عینی و از روی فیلم این است که، با به پایان رسیدن فیلم، شغل آینده‌ات نیز تغییر می‌کند. وقتی زمان انتخاب رشته فرا می‌رسد و ایده‌ای برای آینده شغلی‌ات نداشته باشی، یا باید به تصمیم خانواده احترام بگذاری، و یا از شرایط تحصیلی خویش بهره‌مند شوی. در نتیجه انتخاب‌گزینۀ دوم، متوجه شدم رشته فنی^۱ به هیچ درد من دست و پا چلفتی نمی‌خورد. در نتیجه برگزیدن رشته نظری^۲، انتخاب رشته مورد نظر را بر مبنای تعداد کتاب درسی قرار دادم. و در نهایت علوم تجربی را انتخاب کردم، که همچون تعداد پایین قبولی در کنکور، زحمت کمتری برای دیپلم گرفتن داشت.

۱- رشته فنی: رشته‌های فنی و حرفه‌ای در مدارس معتبر زیر نظر وزارت آموزش و پرورش می‌باشند. رشته فنی و حرفه‌ای سعی دارد به تربیت نیروی متخصص و فنی در رشته‌های تحصیلی مختلف بپردازد. در رشته‌های فنی و حرفه‌ای بیشتر دروس به صورت عملی و در کارگاه‌ها اجرا می‌شوند و تعداد کمتری از دروس به صورت نظری می‌باشند.

۲- رشته نظری: رشته‌های نظری شامل رشته‌های ریاضی فیزیک، علوم تجربی، ادبیات و علوم انسانی و علوم و معارف اسلامی هستند.

دبیرستان جایگاهی مهم و بسیار عجیب در زندگی هر جوانی است. مکانی که حتی در و دیوارش نیز **تو را** به فکر و **می** دارد. افکاری که دست به دست دوران بلوغ داده و برای یک جوان شانزده ساله قوزی بالای قوز است. فعالیت برای شغل آینده، شروع روابط عاطفی میان دو جنس، سوالات پیاپی در بارهٔ آفرینش و هر سوال باریط و **بی** ربطی که فکرش را بکنید، درست در بدترین زمان ممکن، سر کلاس درس، به ذهنتان **می** آید. و این افکار تا حدی ادامه **می** یابند، که شما را از **دانش‌آموز**، به افکار پرور جامعه‌گریز^۲ تبدیل **می** کند. در همین روان پریشی^۳ **های** کلاسی بود، که تنها کاغذ قدرت تحمل شنیدن افکارم را داشت و از آن روز قلم بهترین دوست و همدم من شد.

در این دنیای پر تلاطم^۴، نوشتن بود که **پیوسته** روحم را جلا^۵ **می** داد. نویسندگی به مانند شغل **های** منتخب قبل نیز در ابتدا تنها یک ایده بود. با این تفاوت که با گذر زمان ایده تبدیل به هدف شد. تا زمانی که مرا تبدیل به معشوقه **ای** کرد که تنها راه رسیدن به عشق پایدارش را نوشتن **می** دید.

اولین کتابم را با آغاز سال ۱۴۰۰ شروع کردم، و توانستم پس از گذر یک سال تحصیلی آن را به پایان برسانم. سال دهم به راحتی هر چه تمام **تر** به پایان رسید.

۱- قوز بالای قوز: این مثل وقتی به کار می‌رود که کسی مشکلی دارد ولی در همان حال یک مشکل جدیدی هم به آن اضافه شده است.

۲- جامعه‌گریز: به عدم علاقه فرد به شرکت در روابط اجتماعی و انجام کارها به تنهایی می‌گویند.

۳- روان پریشی: روان پریشی یا پسیکوز یا سایکوسیس به معنای وضعیت روانی غیرطبیعی است که در روان پزشکی برای بیان حالت «از دست رفتن توانایی تشخیص واقعیت از خیال» به کار می‌رود.

۴- تلاطم: برهم خوردن، آشوب کردن، شورش کردن

۵- جلا دادن: پاک کردن، پاکیزه کردن، پرداخت کردن، صیقل دادن، براق کردن

تابستان آن سال به فکر چاپ داستانم افتادم. اما هنوز هیچ اطلاعاتی راجع به چگونگی فرایند چاپ نداشتم. جست و جوی **اندکی** در اینترنت انجام دادم و صبح روز بعد به اداره ارشاد شهرمان رفتم. شماره چند انتشارات فعال در سطح شهر را گرفتم و فهمیدم، چاپ کتاب آسان است. خیلی آسان. اما فروش و قرارداد با انتشارات معتبر، نه تنها سخت است، بلکه برای نوجوانی چون من، دور از انتظار است.

بالاخره بعد از کلی ترس و دلهره توانستم قراردادی با یک انتشارات تازه **کارتر** از خودم ببندم. از زمانی که فایل کتاب، در اختیار انتشارات قرار گرفت؛ تا زمانی که مجوز چاپ کتاب گرفته شود چند ماهی طول کشید. در طی این چند ماه، نویسندگی به من آموخت و من فهمیدم، که چقدر معنی صبر را در زندگی درک نکرده **ام**. اتفاقات مهم و سرنوشت ساز زندگی پی در پی اتفاق **می** افتادند و همزمان با چاپ کتاب، سال یازدهم تجربی نیز شروع شد. در نهایت کتابم با نام زندگی در خواب^۱ در آبان ماه همان سال به چاپ رسید.

به محض چاپ کتاب، درس خواندن فراموش شد. **صمیمیت ها،** **مهربانی ها،** محبوبیت و حمایت فامیل **ها** تمام شد. گویی از کمایی^۲ چند ساله بیرون آمده بودم و اطرافیانم را به خاطر **نمی** آوردم. حسادت **ها،** بی احترامی **ها،** دخالت **های** پی در پی در اطرافم گسترش یافت. همه به یکباره تغییر کردند و تغییر متغیر **های** زندگی ذهنیت مرا نسبت به این دنیا تغییر داد. کوروش کمال گرا به کوروش درونگرا

۱- زندگی در خواب: کتابی علمی تخیلی است. که در آبان سال ۱۴۰۲ به چاپ رسید.

۲- کما: فردی که در کما است بیهوش است و فعالیت مغزی کمی دارد.

تبدیل شد.

همزمان با این مسائل، همه چیز در مدرسه سخت و سخت‌تر پیش می‌رفت. عوامل مدرسه روزه روز بیشتر مرا به تمسخر گرفته و تخریب می‌کردند. به نظر می‌آمد، هیچ علاقه‌ای نداشتند که دانش‌آموزان به فهم عزم و اراده در زندگی دستیابند. تنها چیزی که پی در پی به رخمان می‌کشیدند، رقابت ناعادلانه کنکور و تست زنی بود. وقتی خانواده‌ام دیدند به محض چاپ کتاب‌هایم تمام حمایت‌ها از بین رفت، خودشان دست به کار شدند. دوست و آشنا، رئیس و همکار، رهگذر و بقال^۱، مهم نبود. به محض باز شدن سر صحبت، از کتاب من می‌گفتند. اما آنها نمی‌دانستند، در دنیای مدرن، تا در فضای مجازی فعالیتی نداشته باشی، کسی حاضر به شناختن نخواهد بود.

به هر حال مهم نیست در چه برهه^۲ از زمان زندگی کنی، بچه باشی یا نوجوان، عالم^۳ یا بی‌سواد، افرادی که گوشی برای شنیدن نداشته باشند، در برخورد با تو کر مادر زانند^۴. افرادی که به محض گشوده شدن صفحه فضای مجازیشان، چشم هایشان نیز باز می‌شود. اوایل قصد بر این بود که من هم شروع به تبلیغ شخصیت غیر واقعی خود در دنیای دروغ مجازی کنم. اما با کمی فکر کردن، نویسنده‌ای بیکار را به شاغلی بיעار ترجیح دادم.

۱- بقال: محل فروش خواربار، مغازه

۲- برهه: برهه در لغتنامه‌های عربی دوره‌ای از زمان، زمان اندک، لحظه و آن معنی شده است..

۳- عالم: عالم و جمع آن علما برای دانشمندان و دانشوران مسلمان که در یک یا چند زمینه از علوم اسلامی نظیر فقه، علم حدیث و تفسیر دانش آموخته و متخصص هستند به کار می‌رود.

۴- کر مادر زاد: کری مادر زاد ممکن است حاصل ژن‌های معیوب والدین باشد که مانع رشد طبیعی حلزون و یا عدم تشکیل عصب شنوایی گردد.

هر شرایطی که در مدرسه داشته باشید، متوجه عدم آموزش زندگی و همچنین کاسبی در آن می‌شوید. همین است که اگر نتوانید به درجات عالی تحصیلی برسید، افسوس می‌خورید که چرا در دنیایی خارج از دنیای درس، در پی کاسبی نرفتید. بنابر این برای گشایش کار در حرفه‌ام، روی به اداراتی والا تر بردیم. چند ماهی از سال تحصیلی می‌گذشت که به وسیله‌ی یکی از همین ادارات به شماره تماسی رسیدیم. با آن شماره تماس گرفتم. صدای خشک و زننده‌ای جوابم را داد. ماجر را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم. مرد خود را در حدی مشتاق نشان داد که چند ساعت بعد از تماس دم در خانه‌مان حاضر شد.

شخصی قدکوتاه، سالخورده و ریشو که شانه‌هایش رو به جلو خمیده بود. خود را علی‌نژاد معرفی کرد. تمام آثاری که گرد آورده بودم یا قصد شروع آن را داشتم، به رخش کشیدم. تا شاید سردرگمی پیش آمده، موجب گشایشی در کارم شود. سردرگمی ایجاد شد، اما از سر عدم وجود زمینه اطلاعات قبلی. خلاصه ملاقاتمان شد یک آدرس و یک تاریخ و ساعت که وقتی در موعد مشخص شده حاضر شدم، خود را در جشن امضای کتاب بی‌خاصیت تر از شخصیت یکی از اساتید دانشگاه دیدم.

کتاب نه علمی بود نه موضوعی را زیر پوشش قرار می‌داد که بتواند به عمل درآید. تنها موضوعی برای نوشتن برگزیده شده بود که صلاحیت فروش در هر مکان دولتی را داشته باشد. کل مبحث گفت و گوی آن مجلس درباره کتاب و کتابخوانی بود. من رویا پرداز هم بر این باور بودم که در بین صحبت‌های

متفرقه اسمی از من در میان خواهد آمد. اما امان از رویا پردازی‌های نوجوانی. در پایان مجلس همه وارد سن^۱ شدند، تا کارکنان زحمت کش راهگشای راه بی‌قانونشان شوند. به وسیله آقای علی نژادسعادت‌مند شدم تا چندی کتاب رایگان، به شاخص‌ترین افراد منتخب مردم شهر، بدهم. چه بسا شایسته گرفتن عکس با آنها شوم.

در میان افراد حاضر با فردی وارد معامله شدم. در ازای گرفتن آدرسی بدردبخور، او می‌توانست عکس مرا به عنوان حامی نویسنده جوان داخلی منتشر کند. هر چند می‌دانستم هیچ کس آدرس مهمی را با یک عکس معاوضه نخواهد کرد، اما این هم تیری در تاریکی بود. فردای آن روز تماس مجددی با آقای علی نژاد حاصل شد. تاریخ ملاقات جدیدی تعیین شد. به محض حاضر شدن در محل قرار متوجه شدم دیگر خبری از مجلس خاصی نیست. و آن مرد برای تند پول در آوردن، روی به تند خواندن کتاب آورده است. سپس به من یادآور شد که اگر می‌خواهم از نفوذش در مراسم‌های گوناگون استفاده کنم باید عضوی از شاگردانش شوم. طلب زمان کردم و بعد از مشورت با خانواده ترجیح داده شد باز هم برای رسیدن به پول، باز هم هزینه پرداخت شود. خواندنم روز به روز تندتر می‌شد اما خبری از مجلسی دیگر نبود. بنابر این ترجیح دادم کند بخوانم اما از این به بعد تلاش کنم با شرف بخوانم.

برخلاف دوران کودکی، نوجوانی دوستی است که **تورا** با هم‌نشینی با خانواده‌ات

۱- سن: سکویی است که معمولاً در ارتفاعی بالاتر از سطح زمین قرار می‌گیرد و برای نمایش‌ها، سخنرانی‌ها، رویدادها و سایر اجراها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

منع می‌کند. وضع تحصیلی‌ام اسفناک^۱ بود. این امر باعث سختگیری‌های خانواده‌ام شد. و این مسئله تا حدی پیش رفت که حتی روزهای تعطیل را نیز با غرهای مادرم از خواب بیدار می‌شدم.

پنجشنبه یکی از روزهای آذر ماه بود که با صدای بلند مادرم از خواب بیدار شدم. از نظر او یک دانش آموز کنکوری نباید تا سپیده دم بیدار می‌ماند و تا غروب آفتاب می‌خوابید. یکی از سیاست‌های مادرانه این است که برای بیدار کردن فرزندان، شرایط خواب لذت بخش را از آنها بگیرند. اصولاً این کار را با گرم و سرد کردن اتاق در فصول مختلف و ایجاد نویز^۲ های بیجا دم در اتاق بچه‌ها انجام می‌دهند. از این رو در اتاقم را بستم. برای آنکه صدای بلند مادرم مزاحم خواب نیمه کاره دیشبم نشود، هندزفری‌ام را در گوش‌هایم گذاشتم و با آخرین صدای ممکن به موزیک دل سپردم. اما هیچ مانعی، عایق^۳ خوبی برای صدای بلند در حال دشنام مادران، نخواهد بود. ترجیح دادم فکرم را مشغول چیز دیگری کنم.

تجربه ثابت کرده است، که بهترین راه برای منحرف کردن ذهن از موضوعی چرت، فکر کردن به موضوعی چرت‌تر است. همیشه سعی کردم با استفاده از این ترفند از واقعیت پیش رویم فرار کنم. سعی کردم فکر کنم، که فکر کردن به چه افکاری، فکرم را از هم پاشیده است. از زمانی پا در دبیرستان گذاشتم، وارد جنگ نابرابر داخلی شدم.

۱- اسفناک: آندوهناک، دردآور، دلگیرکننده

۲- نویز: معنی آلودگی صوتی است

۳- عایق: عایق به ماده‌ای گفته می‌شود که از انتقال حرارت، صوت و یا رطوبت از یک نقطه به محل دیگر پیشگیری می‌کند.

یک بُعد^۱ درونی که تمامی نکات را به خاطر میسپارد، عاقل، تیزبین و آرام تر است. برای من، غیر قابل تحمل. و بُعد خارجی که بر خلاف نام، زندانی درونی افکارم است. جنگ من با غول مرحله آخر، یعنی خودم! اصلاً نمی دانم از کی دلسپرده سیاهی شب شدم. چرا خورشید تابان آزارم می دهد. و تنها از قدم زدن در ظلمات است که به آرامشی موقت دست پیدا می کنم. راه می روم، از خود سوال می پرسم و سعی می کنم از افکار آشفته ام پاسخی بیابم.

سوالاتی ساده اما مفهومی، که همه پاسخ آنها را می دانیم، اما رخت جاهلان را بر تن کرده ایم. بارها از خود می پرسم: دنیا از کی اینگونه شد؟ کجای این زیستن را پیشرفت می نامیم؟ چه تکاملی؟ چرا همگی همه خوبی هایمان را به وعده پیشرفت علم و فرهنگ به بدی ها ترجیح دادیم؟ نامردی جای مردانگی! اعتیاد جای پیشرفت! الکل جای واقعیت! کشتن جای صحبت! جنگ جای صلح! لذت جای عزت! خیانت جای عشق! پول جای معرفت! آرزو جای تلاش! خواب جای رویا! راوی جای بازی! بازی جای قاضی! قرص جای مرگ! اشک جای درد! نمره جای فهم! پول جای معرفت! کار جای کشور! سیاست جای قدرت! رفتن جای موندن! و بدتر از همه، بی دین روبروی ایزد! مقصر نه منم، نه تویی، نه اونا! مقصر ما ایم.

دنیا زشت نبود، ما زشتش کردیم. همه باور داریم که تنها اشرف مخلوقات

۱- بعد درونی: روح

۲- ایزد: مفرد خداوند است و نظر به اینکه اهورامزدا، سرور بزرگ مینویان است

می توانست زیبایی تام را به **کراهِت**^۱ مطلق تبدیل کند. قتلی که بوسیلهٔ قابیل^۲ شروع شد و گسترش یافت. تنها تکامل بارز، نکتهٔ اصلی است، که قابیل، هابیل^۳ را کشت و ما در دورانی بسر **می‌بریم** که هر روزش را با کشتن احساسات و عواطف خود سر **می‌کنیم**. **نمی‌دانم** در زمین چه چیزی تغییر کرد که تمام گیرنده‌های درد^۴ روانمان بر عکس هم نوعانشان به بی‌عاری عادت کردند.

بعد از کلی کلنجار داخلی به کلمه‌ای رسیدم. عشق! در زمین عنصر زیستن یعنی عشق کم شد. نه تنها عشق یک پسر به یک دختر یا برعکس. هر عشقی. عشق والدین به فرزندان. عشق فرزندان به خانواده، عشق به شغلان، خانه‌مان، ماشینمان. درحقیقت عشق به زندگی، و مهمتر از همه عشق به اعتقاداتمان را از دست دادیم. وقتی **بی‌عشق** به زیستن ادامه دهیم، طبیعی است که زنده باشیم اما دیگر زندگی نکنیم. کلمهٔ عشق در طول روز زیاد به گوشمون **می‌خوره**، اما درست معنا **نمی‌شه**.

جمعیتی عشق را در رگ، سفیدی، و حجم آدم‌های فقط مجازی **می‌بینند**. عده‌ای عشق را از روی شهرت یک سلبریتی^۵ **می‌بینند**. جدیداً عادت شده قلب و عواطفمان را به **عکس‌ها** و فیلم‌های فضای مجازی اختصاص **می‌دهیم**. خودمان

۱- کراهِت: نفرت. ناپسندی. بی‌میلی.

۲- قابیل: قابیل، پسر آدم و حوا در سفر پیدایش در تنخ هستند.

۳- هابیل: هابیل، پسر آدم و حوا در سفر پیدایش در تنخ هستند.

۴- گیرنده‌های درد: یک گیرنده حسی می‌باشد که به صورت بالقوه باعث انتقال پیام محرک‌های دردزا به نخاع و مغز می‌شود. بر طبق تحقیقات انجام شده هیچ‌گاه سازش پیدا نخواندن کرد.

۵- سلبریتی: به شخصی گفته می‌شود که معمولاً در زمینه‌های هنر، جنگ، علم، ورزش، رسانه، مدل، سیاست، ادبیات، مذهبی و نظایر آن در یک جامعه یا فرهنگ عامه دارای نوعی سرشناسی و معروفیت خاص باشد.

یک نفر را به اوج **می‌رسانیم**، روز دیگر با موج از رویش رد **می‌شویم**. از وقتی یاد دارم آرزوی داشتن خودم را **می‌کردم**. سعی **می‌کردم** در دور و اطرافم شخصیتی مانند خود را یافته تا بتوانم به کمک آنبر دنیا تسلط پیدا کنم. گشتم، زیاد هم گشتم اما چیزی نیافتم. آنقدر به جست و جو ادامه دادم تا بالاخره به شخص مورد نظر دست یافتم.

خدا! با او **می‌توانم** به هر چیزی که **می‌خواهم** دست پیدا کنم، و هیچ کس **نمی‌توانست** جلویم را بگیرد. هیچ کس جز خودم. متأسفانه این یک حقیقت تلخ است که بزرگترین و سرسخت‌ترین **دشمنم** خودم هستم. وقتی به وقایع دور و اطرافم نگاهی **می‌اندازم**، **درمی‌یابم** که جهان روزبه روز نظمش را در بینظمی آرامشش را در خونریزی و خویشتنداری را در فروپاشی **می‌یابد**. در تمام زشتی‌های جهان یک مورد بیشتر به چشم **می‌خورد** و آزارم **می‌دهد** و آن مسخره خواندن عقاید یک فرد یا گروه دیگر است. ما هر چقدر جلوتر **می‌رویم**، بیشتر فراموش **می‌کنیم** که جز زندگی خودمان و شاید، زندگی عزیزانمان، حق دخالت در نوع نگرش، تفکر و سبک زندگی دیگران نداریم. اما باید این را بیاموزیم، زمانی که از ریز به ریز زندگی‌مان فیلم و عکس به اشتراک **می‌گذاریم**، نباید حق به جانب باشیم که دیگران حق وارد شدن در زندگی‌مان را ندارند. این اثبات‌کننده موضوعی است که باز خودمان دشمن خودمان هستیم.

تا به حال به زندگی کردنمان توجه کرده اید؟ در کمال عقل و ادعا تصمیم **می‌گیریم**، در نهایت متوجه می‌شویم **در بین تمام راه حل‌های موجود**، ما بدترین راه ۱- بی‌نظمی و آشوب نوعی نظم در بی‌نظمی است. «نظریه آشوب»

را برگزیدیم. هرچند انتخاب گزینه غلط به واسطه آموزش غلط است.

متأسفانه آموزش دهنده آموزگارهای ما هم آموزششان غلط بود. فهمیدم برای ادامه زندگی نیازمند امید هستیم. امید وابسته است به رویا. رویا آن چیزی نیست که در خواب می بینیم. آن چیزی است که اجازه ندهد به خواب برویم. اما از زمانی که بوسیله فیلم های تک نفره منتخب به خواب رفتیم، تمام رویا هایمان را با آب شستند و از سرمان خارج کردند. در کل، همه فکرهایم را اجتماع انتظار نامیده.

کجایید که ببینید دیگه همه جا واژه امید، بوی نا میده. با پایین ترین میزان تستسترون^۱، باافسردگی از خواب بیدار شدم. نمی دونم بدنم روی خواب هایی که میبینم تاثیر داره یا خواب هایم روی بدنم. به هر حال اینقدر دردودل تو سینم هست که ناخودآگاهم در خواب تخلیه شود. خوابیدم تا مغزم را آرام تر کنم. نشد. به خودم دلداری می دهم که حداقل کمی جا برای نفس کشیدنم باز شد.

ساعت را نگاه کردم. چهار و نیم عصر بود. لعنت به این زندگی! چرایش را نمی دانم؟ اینگونه اشتباهاتم را گردن زندگی می اندازم. اگر در طول سال یک روز بوسیله معجزه ای خواب خوشی ببینی به طور حتم تمام کائنات آدست به دست هم تو را بیدار میکنند؛ اماوقتی از دیدن خوابی وحشت زده ای، حتی مادرت برای غذا بیدارت نمی کند. از روی تخت بلند شدم و به تنم کش و قوسی دادم. حوله ام را برداشتم تا دوش بگیرم. از اتاق خارج و بطرف حمام رفتم.

۱- تستسترون: ستوسترون مهم ترین هورمون مردانه و بسیار مؤثر در رشد و تکامل اندام های جنسی و بروز صفات ثانویه جنسی مردان مانند رویش موی صورت، بم شدن صدا، ریش موی سر و خواص آنابولیک مانند رشد عضلات و توده استخوانی می باشد

۲- کائنات: هر چیزی که در جهان هستی در آسمان و زمین وجود دارد را کائنات می گویند

باور دارم که اگر در اتاقم **دستشویی** و حمامی داشتم، حتی برای غذا خوردن هم از اتاق خارج **نمی** شدم. پدر و مادرم در حال تماشای سریال خانوادگی بودند. تعجبی نداشت که سراغی از من نگرفته بودند. هر دو محو تماشای تلویزیون بودند. **نمی** دانم چرا، ولی خانواده **ام** ترجیح **می** دادند برای فکر نکردن به مشکلات زندگی، با مشکلات یک خانواده اهل ترکیه **روزهای** سالشان را سپری کنند. وان را پر کردم و در آن دراز کشیدم. حال جسمی و روحی خوبی نداشتم. هم سر درد داشتم و هم از سلامتی **ام** اطمینان داشتم. مغزم در بُعد هشتپایی در تنگ به دیواره فشار **می** آورد. اما رهایی نداشت! به سرمایه **های** سفید دیوار نگاه **می** کردم.

سعی داشتم در میان طرح **های** نامنظم آن به شکلی منظم برسیم. انسانی سردرگم که **می** خواست سردی آب، دمای مغزش را متعادل سازد. از میزان خستگی حال کلنجار رفتن با خود را نیز نداشتم. آنقدر در آب ماندم، که پوست تنم همانند مغزم چروکید. خودم را شستم و بیرون آمدم. به اتاقم رفتم.

صدای مادرم را شنیدم که بلند تکرار کرد: «درست رو بخون. برای شام میریم رستوران.»

هیچ علاقه **ای** به رستوران رفتن نداشتم، بنابر این دلیلی برای درس خواندن **نمی** دیدم. کتاب **های** چاپ شده و غرق در خاک را در گوشه اتاقم دیدم. گویا تمام وزنشان را بر سرم احساس **می** کردم. مدتی **می** شد که هیچ کار مفیدی برای **حرفه** **ام** انجام نداده بودم. نه استادی. نه معلمی. نه کتابی. و نه فیلم آموزشی که بتواند به دانش نویسندگی **ام** بی افزاید. حتی داستان هم **نمی** خواندم. خواندن و

سر کلاس نشستن، آزارم **می** داد. مهم نبود درسی باشد یا کاری، چیزی نبود که از انجام دادنش لذت ببرم. در نتیجه انجامشان **نمی** دادم. اما اینگونه **نمی** توانستم نویسنده خوبی شوم. باید فکر چاره **ای می** کردم و خود برای افزایش دانش و تجربه خویش تلاش **می** کردم. قراری شرافتمندانه با خود گذاشتم. و آن این بود، که از این به بعد چیزی ننویسم مگر خود با پوست و گوشت آن را تجربه کرده باشم.

قرار مهمتر آنکه، تازمانی که ایده داستان جدیدی به ذهنم نیامده، هر روز نوشته **ای** با موضوع متفاوت بنویسم. تا علامت قلم از روی انگشتانم از بین نرود. نتیجه گرفتم ارتباطم را با دیگران گسترش دهم. اینگونه اگر کسی موضوعی یا ایده **ای** برای نوشتن بهم **می** داد **می** توانستم ازش استفاده کنم. در نتیجه تمام **برنامه ریزی** هایم، دراز کشیدم تا چرخه درفضای مجازی زده باشم.

ویدیوها و عکس هارا نگاه **می** کردم. و بیشتر وقتم را به خواندن نظرات آنها **می** گذراندم. با خواندن دیدگاه جوانان **می** فهمیدم که چه جملات ساده **ای** قلبشان را به درد **می** آورد. جملاتی مانند: «تو هیچ چی **نمی** شی! خیلی حرف **می** زنی! جمع و ترک کن حرف خصوصی داریم! حیف این همه پول و سرمایه که خرج تو شد! **ای** کاش هیچ وقت به دنیا **نمی** آمدی! مامانت مرد، تو دیگه مادری نداری! چرا اینقدر الکی **می** خندی! خیلی کمبود محبت داری!»

یا زمانی که از آنها پرسیده **می** شود زندگی با چی زیباست، پاسخ **می** دادند: «زندگی با پول، مادر، خدا و شریک زندگی خوب زیباست.» و بسیاری پاسخ سوال را با یک سوال **می** دهند که مگر زندگی زیباست؟

در همین جست و جوها با چند همکار برخوردی که به هیچ وجه حاضر به شروع مکالمه با من هم نشدند. همین آزارم می داد. گوشت را خاموش کردم. قصد داشتم اولین متن را پس از مدت ها بنویسم. پس شروع کردم: «سال ها کلنجار که برم، یا بمونم. اگر غربت من و بگیره چی کار کنم؟ اگر بمونم شغل آیندم رو چی کار کنم؟ اینکه پدر و مادرم را ترک کنم دردناک تره؟ یا برم و هیچی نشم دردناک تره؟ اما من که نمی رم که برم، من میرم که تنها باشم! بین تمام پیشنهاد های پوشالی و هندونه هایی که زیر بغلم می زارن، هنوز اولو یتیم زبان نصف و نیمه کشورمه. بنظر هرچه از مرکز دور تر بشم راحت تر زبانم رو انتشار بدم. برای رفتن، هیچ کاری به اینکه نویسنده جوانی بودم و اعتبار شغلی و مالی خاصی در کشورم نداشتم، ندارم. به اینکه پزشک ادبیات کشورم بودم و باز نشستگی هم نداشتم، کاری ندارم. فقط از مردم سرزمینم دلگیرم.

ملتی که خودشون حقیر را بزرگ جلوه می دن و از زیر به او نگاه می کنن. هیچ کس زحمت پرستارا رو نمی بینه، دکترارو می بینه. هیچ کس جانفشانی آتش نشانارو نمی بینه، دکترارو می بینه. هیچ کس شجاعت پلیس و نمی بینه، دکترارو می بینه. هیچ کس مخترعان، نخبگان مدال آور الیاد هارو نمی بینه، دکترارو می بینه. هیچ کس استعداد های خاک خورده، کتاب های فرسوده رو نمی بینه دکترارو می بینه.

هیچ کس بی سواد ی دکترامون رو نمی بینه، تنها پسوندشون رو می بینه.

کسی زحمت و تلاش یه پزشک واقعی رو **نمی‌بینه**، فقط فیک^۱ هارو **می‌بینه** و هیچ کس عمق متن‌های من و **نمی‌بینه فقط‌حواشی** رو **می‌بینه**.

در نتیجه این امر، امری طبیعی، که هیچ کس عشق رو **نمی‌بینه** فقط پول و **می‌بینه**. قبول دارم یه سری چیزا دست آدم نیست ولی شما هم قبول کنید که یک سری چیزا زیر دست آدمه. ما عادت کردیم پول حروم خرج کنیم تا به کمکش پول حلال دربیاریم. به محتوا کاری نداریم، تبلیغ رو **می‌بینیم**، به کیفیت کاری نداریم، قیمت رو **می‌بینیم**. نویسنده که هیچ، انتشارات و **می‌بینیم**. متن رو و لاش کن، فقط جلد و **می‌بینیم**.

در آخر بجای اینکه از کتاب علم و شعور یاد بگیریم، فقط دکوراسیون^۲ خونمون رو قشنگ تر **می‌کنیم**. بجای تبادل فرهنگ‌های مختلف، یه عده فرهنگشون رو تو چشم **می‌کنن** و عده‌ای دیگه فرهنگشون رو از چشم **می‌اندازن**. یک سری بدون تفکر، به مسائل داخلی، از خارج از کشور گوش **می‌دهند**. **بی‌اصالت‌ها**، تاریخ **می‌خونن**. اونوقت عده‌ای با تاریخ کهن، فیلم تاریخی کشور خودشون رو با کارگردانی دشمن **می‌بینن**. سی صد نفری که هر کدومشون حریف چند تن از لشکریان ما بودند و اگر از بالا به فیلم نگاه کنیم، **می‌فهمیم** تمام زور و قدرتشون رو از نوشته و حوه^۳ تخیل نویسنده آوردن. در این میان عظمت ایران و ایرانی است که حتی از قلم **بی‌قلم‌ها** هم عظیم و هراس^۳ بر انگیز است. اما هیچ بهونه‌ای

۱- فیک: فیک واژه‌ای است که امروزه زیاد بکار برده می‌شود و به معنای ساختگی، جعلی، تقلیدی، فریب‌دهنده، تقلب کردن، کسی را به جای کس دیگر جازدن، جعل کردن می‌باشد.

۲- دکوراسیون: چیدمان

۳- هراس: نوعی اختلال اضطرابی است که توسط وحشت زدگی ناگهانی ایجاد می‌شود

همیشه آورد، وقتی همگان هر سیصد نفر رو از کارگردان بهتر **می‌شناسند**. اما هنوز خانواده‌هایی هستند که تخت جمشیدشون رو جز در تبلیغ تلویزیون ندیدند.

به یاد دارم روزی مقاله‌ای دربارهٔ حملهٔ هسته‌ای آمریکا به ژاپن^۱ می‌خوندم. متوجه شدم، شاید بوسیلهٔ پسر کوچولو هزاران نفر کشته شده باشند. اما باز هم **نمی‌توانیم** بگوییم **اپنهايمر**^۲ مخترع اختراعی مرگبار است. از دید من، دیدگاه و اختراع او تنها نقش بازدارنده را ایفا کرده و نه قتل عام. اختراعات رسانه‌ای خطرناک‌تر ظاهر شده‌اند.

اینکه بتوانی روح افراد، تاریخ یک کشور، آرامش، شرم و حیا را بخشکانی، یعنی سلاح انقراض انسانیت. منتهی هنوز بسیاری بر این باورند که وقتی با کتابی جنگ جهانی دوم^۳ شکل گرفت^۴ باید از قلم بیشتر از سلاح ترسید. به همین دلیل کلاس درآمدزایی در دوروز، بر کلاس تحلیل شاهنامه؛ ادبیات روسیه بر ادبیات داخلی؛ و مترجمین بر نویسندگان **ارجحیت** دارند. اگر از نگاه یک پزشک به موضوع نگاه کنیم در میابیم که ما شاهد آسان روی^۵ در اثر و قبض^۶ در فرهنگیم.

۱- بمباران اتمی هیروشیما و ناگاساکی دو عملیات اتمی بودند که در زمان جنگ جهانی دوم به دستور هری ترومن، رئیس‌جمهور وقت

۲- بمبی که در ۶ اگوست ۱۹۴۵ روی هیروشیما پرتاب شد، با نام مستعار پسر کوچولو هزاران نفر را بلافاصله و حدود ۱۴۰ هزار نفر را تا پایان همان سال کشت

۳- اپنهايمر: جولوس رابرت اوپنهايمر فیزیک‌دان نظری آمریکایی بود. او هنگام جنگ جهانی دوم رئیس آزمایشگاه لس‌آلاموس بود و به سبب نقشش در پروژهٔ منهتن که در جنگ جهانی دوم به ساخت نخستین جنگ‌افزارهای هسته‌ای انجامید

۴- جنگ جهانی دوم: جنگ جهانی دوم دومین جنگ جهانی بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ بود

۵- نبرد من، کتابی است که توسط آدولف هیتلر نوشته شده است

۶- آسان روی: اسهال

۷- قبض: یبوست

افرادی تمام محتویات سطل زباله ذهن خود را در برگه‌های با ارزش کشورم پیاده می‌کنند. برای فروش آثار خود از زیبایی چهره، خانه و زندگی روزانه خود مایه می‌گذارند. کسانی که در جست و جوی خطر هستند، زخمی شده‌اند و غرق در خون‌اند. در نهایت درمیایم که تبلیغ کننده‌ای بیشتر نبوده‌اند. عجیب کار، فروش بسزایشان است.

بعد از گذر زمان، اگر به سر کسی بزند که کتابی بخواند و آثار داخلی را برگزیند، بعد از خوانش، مجدداً روی به غرب می‌برد. اما هیچگاه هیچ کس از خود نمی‌پرسد، پس این همه سرمایه و استاد و تشکرهای جورواجور چه شد؟ به هر حال نویسنده هم نویسنده‌های قدیم. حداقل شرف و شرافت کشورشان را اولویت و در عین حال درویشی^۱ را به پول و شهرت ترجیح می‌دادند. تقدیم به تمام همکاران با جنبه کشورم. نویسندگان شب کار دفترها و خوشگل نویسندگان فضای مجازی. خذرر»

آن روز موزیک گوش دادن و پیاده روی در پارک را به رستوران رفتن ترجیح دادم. پیاده به اکثر مغازه‌هایی که کتابم را به امانت برداشته بودند، تا اگر فروش برود پولش را پرداخت کنند سر زدم. در مسیر راه چشمم به کتابفروشی جدیدی خورد. نه اینکه تازه افتتاح شده باشد. نه! تا به حال از دیدم جا مانده بود. داخل شدم و فروش کتاب‌هایم را پیش کشیدم. از حد تصوراتم بهتر پیش رفت. قرار یک جشن امضا گذاشتیم. البته جشنی که انگشت کوچک مراسم‌های نویسندگان در ۱- درویشی: درویش، فقیر صوفی که غالباً از متعلقات دنیوی به اندک مایه قناعت می‌کند یا لامحاله از قید تعلقات کناره می‌جوید و حتی گاه از باب تحقیر و تهنییب نفس و نه به داعیه حرص مال یا عدم توکل، و آن هم برای رفع ضرورت، به درپوزگی و سؤال نیز تن در می‌دهد را می‌نامند

فضاهای مجازی هم نمی شد. اما چیزی بود که تا عمر دارم در خاطرم ثبت شده است. روز جشن به چشم بهم زدنی فرا رسید. من و کتاب هایم گوشه فروشگاه، تنهای تنها. عموما جماعتی وارد فروشگاه می شدند که نه برای خرید کتاب، بلکه بدلیل خرید لوازم التحریر وارد شده بودند. پس از یک ساعت تنهایی پسر بچه ای جلو آمد و گفت: «بیخشید عمو، شما چطور نویسنده شدید؟»

-یه دفتر برداشتم و با خودکار شروع به نوشتن کردم. پسرک تشکر کرد و رفت. من تازه فهمیدم هنوز برای پاسخ به چنین سوالاتی نیاز به داشتن جنبه بالاتری دارم. اعضای نقد یک به یک حاضر شدند. برای اولین بار خود را وسط میز نقد دیدم. افرادی با جربه، اصولا عینکی و با دیدی متفاوت. وقتی متوجه سن کم شدند، مورد تشویق قرار گرفتم. تعداد اندکی حاضر به خرید کتاب و نقد آن شدند. این برایم اتفاق خوب و نادری می آمد. آن شب، از فرط خوشحالی، روی دفترم نوشتم «زندگی در خواب نقد می شود.»

فردای آن روز آرش یکی از دوستانم، با من تماس گرفت. خواست که به دیدنش بروم. قرار بر این شد، تا همدیگر را در کتابخانه معروف شهر، ملاقات کنیم. آرش معمولاً در آنجا درس می خواند. من هم به لطف فاصله کم کتابخانه، تا خانه مان، گاهی به آنجا می رفتم، تا به بهانه ی درس خواندن، چند ساعتی از خانه دور شوم. تابانم در آرامش، بنویسم. اما این قضیه به سال دهم برمی گشت. زمانی که در حال نوشتن داستانم بودم. عصر آن روز به خواست آرش، به کتابخانه رفتم. ساختمان تعطیل بود. اما سالن مطالعه تا شب باز بود. از مشکلات آرش با

خانواده، و حال روزش کمی خبر داشتم. برایم تازگی نداشت چون اصولاً همه جوانان در این سن، با این مشکلات دست پنجه نرم می‌کنند. ولی هیچ‌وقت نشده بود که آرش را آنقدر آشفته ببینم. با اینکه زیاد هم‌دیگر را نمی‌دیدیم، ولی آن‌قدر از از هم دور نبودیم، که از حال هم خبر نداشته باشیم. جویای حال شدم.

متوجهم کرده‌ام پرسی ادعا کرده، که عکس لخت دوست‌دخترش را دارد. اگر آرش از رابطه پا پس نکشد، او عکس‌های دختر را انتشار می‌دهد. گویا آن پسر به واسطه‌ی رابطه‌ی خانوادگی‌ای که با خانواده‌ی دختر داشت، با سارینا، دوست دختر آرش، در ارتباط بوده‌است. سارینا به آرش اطمینان داده بود که از این عکس خبری نداشته، و احتمالاً روزی که پسر با خانواده‌اش به خانه‌شان آمده، در حین تعویض لباس، از آن عکس گرفته است.

آرش ایمان کامل داشت، که سارینا به او دروغ نمی‌گوید. طولی نکشید که علیرضا دوست مشترکمان نیز آمد. قضیه را برای او هم تعریف کردیم. به پیشنهاد علیرضا با آیدی او، به‌عنوان آیدی^۱ جدید پسر، به سارینا پیام دادیم. نتیجه شوکه کننده بود. یک دروغ محض. پسرک از سارینا عکس نگرفته. آن دختر خودش عکس را به عنوان لطف، واز روی عشق ورزی برایش ارسال کرده بود. متوجه شدیم که آن دو، بیش از سه سال با هم در رابطه بوده‌اند.

آن لحظه آرش به‌معنای واقعی خرد شد. او یک مرد واقعی بود که حتی تا بازنشستگی‌اش را نیز، با سارینا برنامه‌ریزی کرده بود. ارش خیلی خوش‌تیپ و

۱- آیدی: یک ویرایشگر نرم‌افزار آزاد که از داده‌های مکانی برای اوپن‌استریت‌مپ است که در جاوااسکریپت ایجاد شده و در سال ۲۰۱۳ عرضه شده است

تروتمیز بود. بیشتر از علیرضا. من شاهد بودم، که چطور به خاطر سارینا، تمام پیشنهادات رابطه را، رد می کرد. در صورتی که با علیرضا به هیچ کس دست رد نمی زد. علیرضا رفت. من و آرش هم به مکانی تاریک رفته و روی نیمکتی در ظلمات نشستیم. شروع به صحبت کردیم. ناخواسته شعری خواندم: «چه ها باجان خود دور از رخ جانان خود کردم.

مگر دشمن کند اینها، که من با جان خود کردم.

طیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری.

غلط می گفت خود را کشتم و درمان خود کردم.^۱ «همین دویست کافی بود تا بحث خودکشی پیش کشیده شود. آرش از روی ناامیدی و من از سر شکم سیری. نتیجه ی صحبت آرش قرص خوردن و خوابیدن زیر پل آبگیر شهر بود. قبول نکردم. به نظر من، فکر احمقانه ای می آمد. چون احتمال موفقیت مان کم تر از حد معمول بود. زنده موندن بعد از خودکشی، یعنی سلام کردن به زندگی بدتر از قبلت. ولی نظر آرش چیز دیگری بود. آن روز حرفی به من زد که تا عمر دارم یادم نمی رود. او گفت: «کسی که از دنیا سیره و به فکر خودکشی کرده، اصلاً به بعدش فکر نمی کنه. پسر تو آدم خودکشی کردن نیستی. الکی اداش رو درنیار.» خیلی راجع به این موضوع بحث کردیم، اما به نتیجه ای نرسیدیم. تو راه برگشت به خانه، به اتفاقات پیش آمده فکر می کردم. اما به محض ورود به خانه، به یک باره همه را فراموش کردم. در به در دنبال ایده ای برای متن ششم می گشتم. تا این که دو ویدیو از طرف آرش برایم ارسال شد. اولین فیلم را باز کردم. چتر بازی بود، که

۱- غزلیات: وحشی بافقی

در حال سقوط، به چتر نیمه بازش نگاه **می کرد**. و بالای تصویر، بزرگ نوشته بود:
« به درک! »

حال عجیبی داشت. بی وقفه ویدیو دوم را باز کردم: « جدال^۱ نویسندگان! »
به طور کامل مغزم را دگرگون کرد. بالاخره یک ایده برای متن امشب به دست
آوردم. مرسی آرش! دفترم را برداشتم و شروع کردم: « پسرک سیب را از صاحب
دزدید و به مالک داد. دخترک سیب را خورد و به پسر نگاهی **انداخت**. به تلاشش
خندید. بغض شکستن غرور و تنهایی پسر به یکباره ترکید. صاحب باغ ز ترس آبرو
دوید، دخترک فهمید اما دیر، که **می** توانست پاسخ عشق خالصانهٔ پسر را با تحمل
و ماندن بدهد. پسرک رفت و به حالش خندید که در این دنیا پول خرید سیب هم
نداشت. دخترک سیب را **انداخت** و رفت. دختر از سر **عشوۀ** زنانه **اش** بر نگشت
و پسرک از سر تنگ دستی دگر باز نگشت. صاحب باغ **می** دوید اما آرام آرام. با
هر قدم به زندگیش دشنام کنان. ناراضی از دوران عاشقی این روزگار. سیب در
من تجزیه شد اما هنوز به راز آفرینشش پی نبرد. و من هر لحظه در این پندارم، که
چرا سیب نیم خوردهٔ این عشق پوشالی، همچنان باعث جدایی معشوق از عاشق
است. و من **اندیشه** کنان غرق در این پندارم، که چرا به واسطهٔ این میوهٔ بهشتی^۲ من
تبعیدگاه عشاق باقی مانده **ام**. » سپس بلافاصله مسواک زده و خوابیدم.

صبح روز بعد طبق قرار قبلی با مادرم، قصد داشتم به دیدن شخصی بروم که
آدرسش و **ادرجشن** امضای کتاب استاد دانشگاه، گرفته بودم. رفتم اما نبود. قرار
۱- جدال: آرزوم، بحث، پرخاش جویی، پیکار، جر، جنگ، حرب، خصومت، رزم، زدوخورد، ستیز،
ستیزه، عناد، کشمکش
۲- سیب

ملاقات، یک روز به تأخیر افتاد. صبح روز بعد تو تایم^۱ مدرسه اجازه گرفتم، و رأس ساعت ده، در محل مورد نظر حاضر شدم. مردی میان سال، قد کوتاه و بسیار از خود راضی. کتاب را از من گرفت و با صدای خشک و خشنش گفت: «به منشی می گم باهاتون تماس بگیره.» در حال ترک دفتر بودم که منشی بلند صدایم زد: « جوون!

__ بله؟

__ نمی خوام شمارت و بدی؟

__ **ها؟** چرا چرا. لطفاً یادداشت کنید.» آگاه بودم که کتابم حتی روی میز مسئول هم **نمی رود**. چه برسد به خوانش و بررسی! اما شماره دادن به منشی، برایم معنی تیری در تاریکی را می داد. هم زمان با شماره دادن، صحبت چند تن از کارمندان را شنیدم. گویا دیروز در این ساختمان پسر جوانی خودکشی کرده بود. زیاد کنجکاو نشدم. خدا حافظی کردم و از ساختمان خارج شدم.

به مدرسه برگشتم. زنگ تفریح شنیدم که **بچه ها** هم درباره ی خودکشی آن جوان صحبت **می کردند**. کسی حاضر نبود برایم توضیح دهد پس خود زیر زیرک، نیم نگاهی **انداختم** و درون گوشیشان را نگاه کردم. در گوشیشان عکس پسری را دیدم. خدای من آرش!! خیلی حالم بد شد. در اون ساعت درس زبان داشتیم. معلم جوان و تازه کاری که از قضا معلم مدرسه آرش هم بود. خوشبختانه جزو معلم **های** جوانی بود، که علاوه بر داشتن مدرک، واقعا بفکر **دانش آموزان** بود، نه **پول جیش**! معلم چند کلامی از مشکلات رایج جوانی صحبت کرد. در نتیجه به

۱- زمان

این برداشت رسید، که درس خواندن ارزش جون هیچ کس را ندارد. از پس حرف‌هایش متوجه شدم، که آن‌ها باور دارند، آرش به دلیل نمره پایین درس ریاضی، با خود این کار را کرده‌است. چقدر کوتاه بینانه! فکر نمی‌کنم هیچ پسری، نه اصلاً هیچ جوانی به این دلیل، از زندگی‌اش بگذرد. حداقل می‌توانستند فشار زیاد خانواده روی بچه‌ها را بهانه کنند. به‌هرحال آرش رفته بود. من نیز در جایگاهی نبودم که حق صحبت در کلاس را داشته باشم. هرچند خودم باور نداشتم، که آیا آرش، واقعاً به‌خاطر یک دختر این کار را کرده؟ یا دلیل دیگری داشته؟

معلم در جمع‌بندی حرف‌هایش به تک‌تک چشم‌ها نگاه کرد، و از آن‌هایی که حس خوبی نمی‌گرفت، گوشزد **می‌کرد**: «اگر چنین فکری به سرتون زد، حتماً به من زنگ بزنید بذارید با هم یکم حرف بزنیم.»

در بین اسامی اسم من و علی به چشم می‌خورد. علی دانش‌آموزی سخت‌کوش بود. او کسی بود، که حاضر می‌شد درسش را با تمام سختی‌های زندگی‌اش بخواند، اما از فوتبال دست نکشد. به رویش نمی‌آوردم، اما همیشه، بدن ورزیده و ذهنیت سرسختش را تحسین **می‌کردم**. معلم متوجه شد که نازک نارنجی‌های کلاس، روحیه جنگنده‌ی کنکوری‌شان را از دست داده‌اند. همچنین به یاد آورد، که در مدرسه‌ای تدریس می‌کند، که تست واجب‌تر از وعده غذایی است. به چشم بهم زدن بحث مسافرت خود را در میان کشید. از خاطرات جاده و ماشین‌های شوتی^۱

۱- ماشین‌های شوتی: شوتی پدیده‌ای اجتماعی-اقتصادی در ایران است، که در آن افراد به قاچاق کالا یا انسان، به‌وسیله خودروهای خاصی با سرعت‌های غیرمجاز می‌پردازند

که پیش روشن در آمدن، برایمان گفت. آخرای زنگ رسیده بود، اما خبری از تدریس نبود. همچنان بحث شوتی ادامه داشت. علی گفت: «ولی خودمونیم. چه کیفی داره شوتی باشی و بمیری! مرگ در یک لحظه! پر از هیجان!» معلم جهت مزاح گفت: «می‌خوای با ماشین من شوتی شی؟»

— اگه از درس به‌جایی نرسیدم حتماً!

— نه! نباید بشی. درستو بخون و دانشگاتو برو بچه! تا آخرین لحظه تلاش کن و کم نیار!»
حالم از چنین صحبت‌ها و بحث‌ها به‌هم می‌خورد. سرم را روی میز گذاشتم. به حرف‌هایی که با امیر می‌زدیم. یکی از صحبت‌هایش در خاطر من ثبت شده است: «درست مثل یک معتاد، که می‌تونه بین مردم ممنوعش را پیدا کنه. یه فرد ناراحت و افسرده هم می‌تونه بین انبوهی از لبخندها و خنده‌ها، همزادش رو بیرون بکشه!»

حتی آخرین متنی که نوشتم، به وسیله فیلمی بود که او برایم فرستاده بود. زنگ خورد. بلافاصله پیش علیرضا رفتم. قصد داشتم ارتباطم را با او بهم بزنم. زیرا او از مرگ آرش خبر داشت، اما به من اطلاع نداد. اما برای جمع‌آوری اطلاعات بهش نیاز داشتم. براساس صحبت‌های علیرضا، گویا آرش با تلفن صحبت کرده و بعد از اتمام صحبت که بنظرم سارینا پشت تلفن بوده؛ به طبقه چهارم، یعنی یک طبقه بالاتر از طبقه **ی** کتاب‌خانه، از نرده پله‌ها آویزان شد. ابتدا کمی باریکس^۱ زده و سپس پایین را نگاه کرد، و خود را از پشت به پایین پرت کرد. گویا حراست کتابخانه نیز حواسش نبود، و گر نه می‌توانستند، مانع از مرگ او شوند. برگشتم خانه

۱- باریکس: یکی از ابزارهای ورزش ژیمناستیک هنری است

مطمئن بودم حس مرگ آرش، تا همیشه در گوشه ذهنم زنده خواهد ماند. اون شب حس نوشتن نداشتم. دفترم را باز کردم و فقط نوشتم: « به یاد آرش!» به مراسم آرش نرفتم. چون خود در وضعیت خیلی بدی، به سر می بردم. ولی به گوشم رسید، که دوست دخترش زیاد اشک تمساح ریخته است. جدای از آن متوجه شدم، همان روز به رابطه ی قبلش بازگشته است. هرچند، اینها حواشی بیش نبودند. حواشی که می توانست زندگی سارینا را هم خراب کند. اما چاره ای نبود. او باید تحمل **می کرد**. به هر حال **بی** تقصیر نبود.

ساعت **ها** پشت سر هم **می** گذشتن و من دقیقه به دقیقه افسرده تر **می** شدم. چند روز بعد روز نقد زندگی در خواب بود. جالب بود که معلم زبانمان هم در همان روز کتابم را تمام و کمال خوانده بود. ابتدا تحسینم کرد که با این سن کم، کتاب نوشتم. سپس خیلی قشنگ بهم فهماند که، کتابم با یک ریتم پیش **می رود**، و به پایان **می رسد**.

اسم داستان از نظرش خوش نمی آمد. اعتقاد داشت، اسم کتاب داستان را از پیش معرفی می کند. بچه هایی که کتاب را خوانده بودند به بحث لعاب دادند. این امر باعث شد، کسانی که نخوانده بودند و یا از من بدشان **می** آمد، از فرصت استفاده کرده، و با چشم باز چرتی بزنند. بعد از ظهر در کتاب فروشی حاضر شدم. برای دومین بار در جلسه ی نقد. خیلی جا خوردم، که موضوع نقدشان آثار صادق هدایت بود. بعد از کلی بحث کردن، جلسه تمام شد. تازه انگار من به چشم آدمم. افراد مسن تر، نرم تر از معلم و جوان ترها، هم نظر با معلم نظر دادند. نظراتی

دور از ذهن، و از سر اجبار، که رودروایی در آن موج می‌زد. در این میان، مردی از جمعیت درخواست کرد تا پنج دقیقه‌ای بیشتر بنشینند. تا بتواند، درباره‌ی کتابم، در حضور جمع، صحبت کند.

بعد از نشستن از روی اجبار افراد، بی‌مقدمه گفت: «اول از اسم کتاب شروع می‌کنم. بنظرم بهتره به جای زندگی در خواب، می‌گذاشتی، بارش تستسترون! چون تمام روابط نوجوانی، و جنسی خودتو وارد داستانت کردی. یه آدم گاو تو داستان ساختی، به نام باربد. که تا تهش هیچ غلطی نمی‌کنه. جالب اینجاست، کسانی که کله‌پوک خطاب کردی، همه‌ی کاراهایی که باربد نمی‌تونست انجام بده رو، انجام دادن. معرفی شخصیت‌های کتاب مزخرفه. ویراستاری^۱، و تایپ^۲ کتاب افتضاحه. در کل اگر برآیند کتاب رو توی یه جمله خلاصه کنم: به عنوان اولین اثر، یه کثافت تولید کردی!»

همه سکوت کرده بودن. یه خانم مسن با چهره‌ای گرم و دل‌نشین، که به آدم حس داشتن مادر بزرگ رو القا می‌کرد، سکوت رو شکست و گفت: «البته باید سن کمش رو هم در نظر بگیریم. پسر، تو بدون این که این نقدها روی روحیت تأثیر بذاره، به نوشتن ادامه بده.

— اتفاقاً نه. گفتم که تأثیر بذاره. سن رو هم در نظر نمی‌گیرم. اگه تو ذهنت می‌گی من سنم کمه، پس غلط کردی، الان وقت کتاب چاپ کردن نبود. اما اگه

۱- ویراستاری: هر نوشته باید از جهات گوناگونی مانند محتوا، بیان، صحت و اعتبار، دقت، نظم، آراستگی و علائم نگارشی بررسی و بازبینی شود

۲- تایپ: تایپ یا تایپ کردن به عمل نوشتنی که به وسیله انگشتان دست و صفحه‌کلید یا هر نوع ماشین تحریر صورت می‌پذیرد گفته می‌شود

اعتقاد داری سنت تأثیری روی کارت نداره، پس همین الان باید مشخص کنی، نقد پذیری، یا نه؟ اگه جوابت نه، پس هر چی زودتر از این حرفه گم شو بیرون. اما اگه اره، خوش اومدی.»

با سکوت ادامه‌دار جمعیت و سر تکان دادنشان به نشانه تأیید، می‌شد نتیجه گرفت، که رودروایسی و سن کم، نقش بسزایی را بر نقد خوانندگان داشته است. اما از اخلاق آن مرد خیلی خوشم آمد. در میان اون جمعیتی که تنها عده‌ای حاضر به خرید کتابم شده بودند، و در همان جمعیت کم نیز، بسیار نقد درستی را ارائه نداده بودند، اون جز حقیقت، چیزی را بیان نکرده بود! مردی چشم رنگی، با قد متوسط، که با لهجه شیرین آبادانی خودش به بهترین منتقد ذهنی من تبدیل شد. آن شب، قبل از این که بخوابم، به نقد افراد مختلف درباره‌ی کتابم فکر کردم. ناگهان متوجه شدم امشب متنی ننوشتیم! خستگی زیاد، باعث تبلی اراده‌ام شده بود. همین امر باعث شد به چند کلمه بسنده کنم. دفترم را باز کردم و نوشتم: «بارش تستسترون!» همینو بس.

تو کلاس یه بغل دستی داشتم. که به نسبت، رفاقتش بیشتر از دیگران، به چشم می‌خورد. اسم اصیلی داشت، اما اصرار می‌کرد، او را فیلیپ^۱ صدا کنیم.

فیلیپ کار خاصی در رفاقتش نمی‌کرد. این امری نبود، که برای من و دیگران استثنایی داشته باشد. اصولاً هنگام برگشت به خانه با هم بودیم. گاهی چند ساعتی روی صندلی می‌نشستیم و به حرف‌های یکدیگر گوش می‌دادیم. از زمانی که فیلیپ از زیر سایه‌ی کلاس بیرون آمد، حس بهتری نسبت به من پیدا کرد. از آن

زمان رفاقتمان شروع شد. درد و دل کردن را آغاز کردیم. آخه تا آن موقع، درباره‌ی حسی که در اون روز داشتیم، حرف **می‌زدیم**. اما حال **می‌توانستیم** از گذشته‌ها نیز حرف بیرون بکشیم. در مدرسه تقریباً تنها بودم.

مدیر و ناظم که همیشه به دنبال بهانه‌ای **می‌گشتند**، تا اخراجم کنند. معلمان که به هر روشی **می‌توانستند**، **خوردم می‌کردند**. و شاگردان از هم صحبت شدن با من واهمه داشتند. شاید هم من را در حد خود نمی‌دانستند. **نمی‌دانم**. به هر حال در کلاس دلم به فیلیپ خوش بود. فیلیپ آرام، باهوش و کم صحبت بود. اما چیزی که زیاد در شخصیتش به چشم می‌خورد، بدقولی **اش** بود!

شاید من زیاد برایش مهم نبودم، که همیشه قول و قرارهایمان از یادش **می‌رفت**. هیچ‌وقت به موقع سر قرار حاضر نمی‌شد. به هر حال فیلیپ تنها بغل دستی دوران دبیرستانم بود، که جز بدقولی، کار منفی دیگری مرتکب نشده بود. افراد دیگری نیز بودند که ادعای رفاقت داشتند. اما خبرها بگوשמ **می‌رسید** که همیشه پشت سرم بدگویی **می‌کردند**. افرادی که حتی در کلاس‌های خصوصی نیز، پیش معلمان از من بد **می‌گفتند**. به درخواست فیلیپ وارد بات دوست‌یابی شدم^۱. نه برای رفتن تو رابطه‌ای احساسی. نه. پیشنهادی بود، منطقی، که **می‌توانسم** به کمک آن به صورت چت، با پسر و دخترهای کشورم، صحبت کنم. این فرآیند عالی بود! پیامی آماده کردم. مبنی بر این که: «هر کسی می‌تونه خاطرات و متن و حتی جمله‌ای که دوست داره گفته، و به دید افراد برسه رو، برام به اشتراک بگذاره!»

۱- بات‌ها به عنوان برنامه‌های نرم‌افزاری با هوش مصنوعی طراحی شده‌اند که می‌توانند وظایف مشخصی را بدون نیاز به مداخله انسانی، با توجه به دستورالعمل‌های برنامه‌ریزی شده انجام دهند.

برخلاف تصوراتم این گروه‌ها نه برای نویسندگی، بلکه دیدم را نسبت به زندگی تغییر داد. آنجا بود که فهمیدم چقدر بینا در زمین قدم پشت قدم می‌گذاشتم و هیچ خبری از دور و اطرافم نداشتم. فهمیدم تنها عده‌ای از پسران به دنبال جنس مخالف می‌گردند. مابقی به همجنس خود بسنده کرده‌اند. دختران به دنبال پول خدمات می‌دهند. تعدادی هم برای تجربه کردن حس قدرت داشتن اعتماد بنفس، وقت خود را اینگونه تلف می‌کنند.

افرادی تجارت خاص خود را راه‌اندازی کرده‌اند. با اجاره دادن دختر یا پسر به صورت سلف سرویس^۱، آنلاین یا حضوری خدمات ارائه می‌دهند. اگر تجربه حضور در این گروه‌ها را داشته باشید، مطمئناً می‌دانید دنیای زشت‌تر از دنیای کنونی در گوشه کناری از اینترنت بزرگ وجود دارد. شما متوجه می‌شوید در اوجی از طوفان کسی گرم است؛ پسری از عکس پروفایلش^۲ برای جبران جیب خالی‌اش استفاده می‌کند. حرمت‌ها یکی پس از آن دیگری شکسته؛ دفتر روابط بین دو جنس برای کارهای متفرقه باز خواهد شد. در کل چند مدت تلاش و جست و جو، تنها دو پسر بودند که حاضر به ارسال جملاتی کوتاه برایم شدند.

پسری بیست و هشت ساله که سوال بی‌پاسخ ذهنش را اینگونه مطرح کرد: «چرا عنکبوت‌ها هشت پا دارند، اما هشت پاها عن تا کبوت ندارند.» و دیگری سیزده ساله که درس زندگی‌اش را در یک جمله خلاصه کرد: «به موقع قوی باش،

۱- سلف سرویس: سلف سرویس به معنای سرویسی است که مشتریان می‌توانند خودشان غذا را از روی میز انتخاب و سرو کنند. در ایران عبارت سرو سرویس رایج‌تر می‌باشد و بیشتر در رستوران‌های سنتی استفاده می‌شود

۲- به معنی نمایه می‌باشد و همچنین اطلاعاتی در مورد نویسنده و بلاگ‌ها یا صاحبان اکانت فضای مجازی

و هرچی تو سرته رو انجام بده. اگر اینکارو نکنی به خودت میای و میبینی هیچ چیزی از ایدت باقی نمونده.»

اینان گوشه چشمی از دیدگاه سنین مختلف جوانان کشورمان است. فرصت‌های چت یکی پس از آن یکی گذر کرد تا چهار سکه آخر و جست و جوی شانس، و آشنایی من با نسیم اهوازی. دخترکی سرخ و سفید، موی رنگی، خوش استایل، قد متعادل، که با شکست عشقی چند ساله‌اش دست و پنجه نرم می‌کرد. نسیم از خانواده‌ای لر، با اصالت و پنج نفره بود که مانند نیاکانش بسیار مهربان بود. سال آخر دبیرستان بود، یک سال بزرگ‌تر از من. با صحبت کردن با او متوجه شدم اشتباهات مکرری در رابطه قبلی‌اش مرتکب شده.

در پی گذشتن از آن در بات‌ها می‌تایید. نسیم از نظرم ماورائی بود. تنها کسی که به محض آشنایی حس آرامش را بهم القا می‌کرد و باعث می‌شد حرف‌هایی را بر زبان بیاورم، که هیچ کس از آنها خبر نداشت. در نتیجه حرف‌هایمان، متوجه شدم محمد، دوست پسر قبلی نسیم، اگر دوستش نداشت، با شرایطی که او در خانه برایش فراهم کرده بود، می‌توانست کاری کند که اکنون، خود پسر، و نسیم مادر کودکی یک ساله می‌بود. فکری شوم به سرم زد که تمام منشا آن از نقد زندگی در خواب نشات می‌گرفت. وقتی همه بر این باورند که من روابط عاطفی خود را در کتاب تخلیه کرده‌ام، چرا واقعاً چنین کاری را تجربه نکنم. اما این فرایند نیاز به برنامه‌ای تر و تمیز و ایده داستانی قابل قبولی داشت.

بعد از چندی اندیشیدن پلن^۱ داستانی را چیدم که در آن، پسر و دختر رابطه‌ای

لانگ دیستنس^۱ را تجربه خواهند کرد. دختر داستان پزشکی قبول **می** شود. به واسطه انتخاب دانشگاه در شهری که پسر در آن مقیم است، **می** تواند پسر را ببیند. پسر ترک تحصیل کرده و تنها نویسندگی را پیشه **می** کند. از همین رو دختر با هم دانشگاهیش به او خیانت **می** کند. پسر در عمقی از ناامیدی به موفقیت **می** رسد و... همه چیز راحت بود. هیچ مشکلی برای نوشتنش نداشتم جز بخش رابطه از راه دور.

این موضوع دست نسیم را **می** بوسید. بنابراین بهش درخواست دادم و آن هم قبول کرد. اوایل اصرار داشت که همه چیز را با محمد تجربه کرده، و نگران بود، که آیا من با این موضوع مشکلی دارم یا نه. اما از این ماجرا بی خبر بود که هر چقدر گذشته‌اش زشت‌تر باشد، داستان من زیاتر **می** شود. در طول این رابطه زنگ‌ها و تماس‌های تصویری بسیاری برقرار شد، که هر چقدر پیش **می** رفت، بیشتر به باتلاق^۲ دوجنس فرو **می** رفتیم. از اول رابطه‌مان ده‌ها بار به او یادآور شدم که او شخصیت اصلی داستان زندگیم است. هر زمان که تظاهر **می** کرد عاشقم شده، نگران **می** شدم که نکنه حسش واقعی باشد.

برای اطمینان خاطر بحث محمد را پیش کشیده، و مطمئن **می** شدم که نه هنوز فکر محمد در سرش است. بعد از چند هفته دوباره به بات سر زدم. چون هنوز سه تا سکه برایم مانده بود. از سر خوش شانس دوباره با دختری همسن نسیم آشنا

۱- زمانی است که دو نفر با فواصل طولانی یا سایر موانع فیزیکی، عاطفی یا شرایطی از هم دور هستند اما در رابطه هستند

۲- باتلاق پهنه‌ای از زمین پست است که از رطوبت اشباع شده و معمولاً رستنی‌هایی بر آن روئیده باشد

شدم، که معنی اسمش گیتی^۱ بود. از این رو با این نام صدایش می‌زدم. با گیتی خیلی خوب بودم. در واقع خیلی دوست داشتم که با او وارد رابطه شوم. نه برای اینکه داستانش را تکمیل کنم. نه. دوست داشتم بیشتر با هم آشنا شویم، تا شاید رابطه‌ی جدی را شروع کنیم.

از ته دل متنی برایش نوشتم و برایش ارسال کردم: « زمستون بدون برف. اکثر شبا در پی شبا^۲. باختن بی قید و شرط. زلزله وسط بم. رنگ زندگی رو به سیاه. در پی افزایش شعاع. با بوسیدن لب. از عرش به فرش. محله بدون برق. جمله آشنا که ما هستیم بدبخت. مافیای بدون نقش. سازش گیرنده‌های رد. مردم بدون شرم. اونوقت دیونه همه منم. بالا رفتن فشار و تییجش غش. بین تمام پسرای پرنسس وسط زندان. درست عین قلب بدون رگ. من هنوز به این امیدم که نویسنده‌ام^۳. »

امید داشتم که متمم از نظرش خوش بیاید. شاید از دیدش این نوع ابراز علاقه خاص می‌آمد که راضی شد با هم به یک تئاتر برویم. وقتی با گیتی به تئاتر رفتم، مادرم از دستم عصبی شد. از دیدگاه او، این کار خیانت در حق نسیم بود. از نظرش نسیم به من وابسته شده بود. اما من می‌دانستم که دل نسیم پیش محمد است.

بعد از دیت^۳ با گیتی آشنایتمان نسبت به هم بیشتر شد. از خانواده‌اش خوشم نمی‌آمد. از حق نگذریم عقاید خاصی هم داشت، اما دلیل اصلی حس آزادی

۱- اشاره به تمامی هستی و کائنات و عالم دارد که عبارت است از کل فضا، زمان و محتویات آن‌ها، که شامل سیارگان، ستارگان، کهکشان‌ها و همه اشکال دیگر ماده و انرژی می‌شود

۲- شناسه حساب بانکی ایرانی شبا یک استاندارد ملی است

۳- مرحله‌ای از روند جفت‌یابی است که به‌وسیله دو نفر و با هدف ارزیابی و محک زدن همدیگر جهت ورود به یک رابطه عاشقانه یا ازدواج صورت می‌پذیرد

خواهش بود که آزارم می‌داد. آن روز دریافتم، اگر دختری را دوست داری، باید به دوست داشتنش پایبند باشی. اگر به خانواده یا سبک زندگی‌اش نگاه کنی، به طور حتم دلیلی برای کات کردن پیدا خواهی کرد. با این حساب گیتی را جدی نگاه نکردم. حال او رفیق‌م شده بود. رفاقت‌م با او بیشتر از سر آشنایی بیشتر، با عقاید، رفتار، و عادت‌های دختران بود.

باور داشتم که به عنوان یک نویسنده، به چنین اطلاعاتی واقعاً نیاز دارم. با اینکه سرم با مشکلات و سر کله زدن با عوامل مدرسه، گرم بود. متن‌های شبانه‌ام را فراموش نمی‌کردم. علاوه بر آن، ایده‌ی داستانی خوبی هم داشتم. همچنان از گشت و گذار در فضای مجازی دل‌نکندم. اگر اشتباه نکنم، از سال ۱۴۰۱ به بعد بود، که مسئله جالب و عجیبی در دنیای مجازی وایرال^۱ شد.

ADHD^۲ افرادی باور داشتند که به این بیماری مبتلا^۳ اند. عده‌ای دیگر کنجکاو بودند که به اصل ماهیت آن پی ببرند. اما در اصل، این بیماری باعث کسب درآمد افرادی شد که درباره‌اش اطلاعاتی به اشتراک می‌گذاشتند، یا فیلمی آپلود^۴ می‌کردند. درباره موضوع تحقیق کردم. به نظر می‌آمد مخاطبان خاص این موضوع، از داستان‌های مرتبط، استقبال کنند. در نتیجه وظیفه من نویسنده بود، که فکری بکنم. هیچ‌کس حاضر به فراهم کردن امکانات و سرمایه‌گذاری نبود. پس چاره‌ای وجود نداشت، جز دیدن عینی مشکلات، و نوشتن مو به موی جزئیات.

۱- وایرال شدن به معنای پخش شدن یک ویدئو، موزیک یا متن از طریق اشتراک گذاری افراد و به نوعی تبلیغات دهان به دهان است

۲- اختلال کم‌توجهی- بیش‌فعالی یا نقص توجه- بیش‌فعالی

۳- هنگامی که شما فایلی را در اینترنت قرار دهید، عمل آپلود را انجام داده اید

خودم را با علایم وفق دادم. اوایل در تنهایی خودم و کم کم وارد اجتماع شدم. در نتیجه این کار، چند باری پی در پی نسیم، فیلیپ و گیتی را بلاک کردم. اما با مرور زمان که برمی گشتم، متوجه تغییر رفتارشان با خودم می شدم؛ که نشان می داد، آن ها بیشتر از درک کردن بیماری و نوع رفتار من، از بلاک شدنشان آزرده خاطر بودند.

بعدها به روان پزشک مراجعه کردم. گزیده مطالب اینترنت را به عنوان علایم به آن تحویل دادم. آن جابود که فلاکت قبولی پزشکی به وسیله سهم اقلیت، بر اکثریت را متوجه شدم. هنگامی که برای من سالم بدون معاینه و از روی علم، داروهای آرامش روان تجویز می شد، نتیجه می گرفتم برای شغل زحمت کش طبابت، برای بعضی ها فیش واریزی، واجب تر از درصد کنکور دوران تحصیل است. البته حق هم داشتند. با نقشی که من بازی می کردم، باید جایزه اسکار^۳ بهترین بازیگر نقش دیوانه‌ی شهر را، می گرفتم. آن قدر تأثیر پذیر نقش آفرینی می کردم، که حتی خانواده ام نیز، بیمار بودنم را باور داشتند.

به یاد دارم روزی خواهرم مرا یک دیوانه‌ی شبگرد، خطاب کرده بود. در این میان تنها مادرم دیوانه‌ای بود، که از بدو تولد، منه دیوانه را، دیوانه وار دوست می داشت. پس دریافتم که در این دنیای بی کران، در مشکلات پیشامده، اول خدا را دارم، و

۱- وقتی میگوئیم شخصی را بلاک کردیم منظورمان این است که، او را مسدود کرده ایم و این مسدود شدن سبب می شود تا دیگر شخص بلاک شده، هیچگونه راه ارتباطی با شما نداشته باشد و دیگر قادر نیست برای شما پیام بفرستد و در صفحه شما همراه باشد

۲- قرص های ضد استرس

۳- جوایز آکادمی که عموماً و امروزه رسماً با نام اسکار شناخته می شود، جایزه هایی به منظور شناخت شایستگی های هنری و فنی در صنعت فیلم هستند

دوم مادرم را، که حتی با بدترین وضع جسمی، اخلاقی و نظری هم، مرا دوست دارد. بعد از این اوصاف اسف بار، وقتی از نظر خودم تمام چیزهایی که باید را آموخته بودم، بحث بیماری را کنار گذاشتم.

از این موضوع علاوه بر ایده‌های داستانی، درس‌هایی نیز آموختم. و آن این بود، حتی اگر همه بر دیوانه بودن مهر تأیید بزنند، کسانی هستند که برای امید به زندگی بیشتر، با اعتماد به نفس، رهایت نمی‌کند. تا دیوانه بودنشان را در خفا پنهان کنند. کسانی که خود مجنون عالم **اند**، اما تو را دیوانه **می‌بینند**. خیلی وقت بود که دیگر از بات استفاده چندانی نمی‌بردم. تا این که روزی رفیقم سعی داشت پی ببرد، که چرا دوست دخترش، با اینکه با او در رابطه است، هنوز در باتهای دوست‌یابی، عضو است. آیا این اثر فراموشی است. یا از سر فراموشی.

بعد از این که شروع به چت کردم، متوجه شدم لقب این دخترمان جوجو است. رفیقم مطمئن شده بود که جوجو یک خیانت‌کار کارکشته است. با اوج سخاوتمندی، مانند خیرات یک گونی سیب‌زمینی پوسیده، او را به من بخشید. و رفت در پی انتقام خیانت، با قبول کردن رابطه‌ای جدید، به کمک دوست صمیمی جوجو. کثافتی که از بات هر روز، بیشتر از دیروز بیرون می‌زد، دیگر غیر قابل تحمل شده بود. در نتیجه دل را به دریا زده، و بات را حذف کردم. و دیگر طرفش نرفتم. کار روزگار عجیب است. من با جوجو دیگر ارتباطی نداشتم، اما به‌طور شگفتی آن را در همایش رفع تکلیف معلم زیستمان، ملاقات کردم. جالب است ادعا داشت، که درخواست رابطه **ی** من را، به خاطره اهمیت کنکور، رد کرده است.

معلممان هم، او را تحسین **می کرد**، که اهمیت کنکور را در این حد، درک کرده است. و او را برای دیگر دختران الگو معرفی **می کرد**.

معلم مرا به تمسخر گرفت. من هم جوابم را در یک جمله خلاصه کردم: اگر دوست پسرش کنارم نشسته بود، الان به جای همایش جمع بندی زیست گیاهی، سر کلاس تربیتی کودک نشسته بود. طبیعی است، که از کلاس اخراج شدم. درواقع فقط بیننده بودم، و حق پرسش سوال در کلاس را نداشتم. به هر حال هر دختری، **می تواند** روزی به کار یک دانشجوی در حال تدریس، بیاید. اما یک نویسنده ای، که از قضای روزگار درس خوان نباشد، خیر!

چنین مسائلی وقتی از اول سال تحصیلی، قطره قطره جمع شوند، طوفانی در تحصیلات یک **دانش آموز**، ایجاد می کنند. مدرسه دیگر معنای قبلی را نمی داد. تنها مسافرخانه ای بود که باید چند ساعت از عمرم را در آن سر **می کردم**. خیلی از کلاسمان سیر بودم. ترجیح دادم خودم را در زمینه حرفه **ام** تخلیه کنم. متن نویسی **های** شبانه. از آموزش دهنده **های** علم فروش گرفته، تا چاپلوس آموزه های خریدار علم.

ترجیح دادم متن هایم را با فرمت انشا در طول سال در زنگ پارسی بخوانم. تا کج فهم **های** کلاس به عمق کوتاه بینیشان دستیابند. اوج گرفتاری هایم بعد از خواندن همین متن ها شروع شد. دفتر رفتن **ها**، پی بردن به شخصیت، بی شخصیت، شخصیت های مدرسه. از ادعای رفاقت **هایی** که به دشمنی تبدیل شد. تا زیرآب زنی های گوناگون و دعوای لفظی، و جسمی در کلاس. همه و همه از مبدأ

خوانش متن هایم شروع شد. تا حدی، که دیگر چیزی از مهر و لطف چشمی، از دنیای ذهنی والدین، در کلاس باقی نماند.

در اون حال و هوا بود که فهمیدم، نویسنده یعنی تنها، یعنی تقوا، یعنی مسیر طولانی رسیدن به ابرها. برای پدر و مادرم هم که شده، کم نیاوردم و فقط ادامه دادم. رسیدم به معلمان. نه معلمان عادی و زحمت کش. امثال بی‌مدرک‌های دانشجو، که درس‌های تخصصی مان را برعهده داشتند. از گزیده‌های آن‌ها می‌شد به استادگایی و استاد راشدپور، اشاره کرد.

به یاد دارم یک روز غایی مرا جلوی تمام همکلاسی‌هایم مجبور کرد زانو بزنم و به درون سطل زباله نگاه کنم. او فکر می‌کرد مرا خرد کرده اما یک نویسنده همیشه چشم‌های بازی دارد و من متوجه شدم از لحاظ فیزیکی ریشش شباهت بسزایی با کیوی نیم خورده داخل سطل داشت. اما از لحاظ باطنی واقعا حیف نعمت خداوند!

یا راشدپور، که در کل سال اعتقاد داشت ما زیست‌شناسی را به موقع تمام می‌کنیم، و آخر سال خودش فهمید، که این امیدهای واهی ریشه در دست بی‌مویش دارد. جالبه از نظرش من در ابهام بزرگی از زیست‌شناسی به سر می‌بردم و خودش در ابهام شغلی به سر می‌برد. دامپزشکی که از حیوانات خوی و منش و یک همسر به دست آورده.

حیف این شغل‌های با شرف که به وسیله انسان‌های بیش‌رف پول دوست خراب می‌شوند. انسان‌هایی که برای پول زایی روی به پول دزدی کنکوری می‌آورند. به

هر حال آنها هم زحمت **می** کشند پس حلالشان!! در کل سال تحصیلی یازدهم عاشق یک شبیه **ها** بودم. شیمی، آزمایشگاه، فارسی و انشا داشتیم. یعنی بجز زنگ شیمی من **می** توانستم متن **هایی** که نوشتم را باز نویسی یا متنی جدید بنویسم. به همین خاطر بود که از معلم فارسیمان خوشم **می** آمد. او تنها کسی بود که **نمی گفت** اگر؛ همیشه **می گفت**: «کوروش وقتی معروف شدی بگو معلمی داشتی که بر خلاف قوانین اجازه **می** داد متن بنویسم.»

همین موارد بسیار جزئی باعث **می** شد هیچ وقت یکشنبه **ها** مریض نشوم و همیشه در مدرسه حاضر باشم. علاوه بر آن جلسه نقد هم گاهی اوقات یکشنبه **ها** بر گذار **می** شد. بعد شرکت در جلسه نقد با اعصابی آشفته به خانه برگشتم. اول غذا خوردم و بعد شروع کردم به نوشتن متن شبم:

«- کوروش، تو تاحالا عاشق شدی؟

-اوهوم. چطور؟

-آخه همیشه تو کتابات پای یه رابطه در میونه. **می** خواستم بدونم عاشق شدی که اینارو مینویسی یا نوع سبکت اینجوریه.

-راستش خودمم هنوز **نمی** دونم. میشه گفت یه چیزی بین جفتش. شایدم هیچ کدام. درواقع عاشق شدم، ولی به عشق اعتقادی ندارم.

-الان از دید خودت حرفت مسخره نیست؟!

-آره یکم مسخره میاد.

-اصلا عشق رو چجوری **می** بینی؟

-بین در جلسات نقد پای صحبت همه، عشقیه که نویسنده یا شاعر به نمایش گذاشته. درواقع هر کی حرفی برای زدن نداره ترجیح می ده خودش رو با صحبت درباره عشق به رخ بکشه. اما این روش غلطه! خودتو بین. پرسیدی عشق و چجووری می بینی؟ خب ممکنه جواب من هر چیزی باشه ولی خب این دلیل بر اینکه دید تو هم از عشق همین باشه که نیست. هست؟ اما به یاد دارم یک روز به بحثی در یکی از جلسات نقدمون شکل گرفت.

تا اونجایی که یادمه برف هم می آمد. و خب یکی از دکترهای ادبیاتمون هم آمد. از اینجا یادمه برف می بارید، چون قطعاً ذوق ادبیاتی خیلی هارو روشن کرده بود. ایشون عشق رو از دید شاعرها و نویسنده ها می دید. مثل خیلی از کتاب خونامون. ولی من نه. من می گفتم اگه در زمان های قدیم به نفر عاشق به نفر می بود می تونست دلایل متفاوتی داشته باشه که خب امروزه ما شاهدش نیستیم. بحث گر گرفت.

خلاصه ایشون دکتر بودن و من به نویسنده. یادمه به مثالی زدن و گفتن روزی عالمی در حال توضیح دادن عشق به جاهلی بود. از قضای روزگار کسی خرش را گم کرده بود. وقتی از آن دو نفر جویای حال خرش شد، عالم به جاهل اشاره کرد و گفت: «این همان خر است.» و من اون روز درس هایی گرفتم.

اول اینکه به زمانی آدمی داشتیم بی سواد ولی با مغز متفکر. الان به آدمی داریم بیسواد ولی با مدرکی متفکر. دوم اینکه، عالمی که بخواد عشق رو توضیح بده، جاهله. چون به عالم بهتر از هر کس دیگه ای می دونه، عشق هیچ چیز، در میان

همه چیزه! سوم اینکه، عالمی که وقتش رو برای توضیح دادن چنین موضوعی برای جاهل هدر بده، بازم جاهله! و چهارم، خر که گم نشده بود، فقط کافی بود صاحبش کمی با دقت دور ورش رو نگاه **می کرد**.

اما توصیف من از عشق. من میگم عشق در یک نگاه درست و منطقیه اما برای پسرا. تصور کن یه پسری دم کافه **ای** نشسته باشه. یه دختر رد بشه. چشم پسر دختره رو گرفته. دختر رد میشه و میره. ولی با این فرق که اینبار قلب پسره رو هم با خودش برده. ما به پسر میگیم دل داده چون دلش رو به دختر داده. و به دختر میگیم دلبر چون دل پسره رو برده.

و اما دخترا. دخترا دلشون رو به کسی نمیسپرن. بنظرم اگر یه روزی دختری بخواد عاشق بشه، دلش رو به بدترین قمار دنیا، یعنی قمار عشق، میبازه! و هر وقت پسر **تیکه ای** از جذابیتش رو نشون دختر بده، اون رو بیشتر دلباخته **ی** خودش **می کنه**. و من تا زمان **های** خیلی خیلی زیادی بر این باور بودم که هیچ عشقی پایدار نیست. چون نیستند آدم **هایی** که به یک اندازه عاشق هم باشند و این درست مثل قانون قطبیت تشکیل ابر الکترونی میده. مثلاً شیطان عاشق خدا بود، خدا عاشق آدم، و آدم عاشق حوا؛ وقتی آدم عشق خدا رو از دست شیطان قاپید باید **می دونست** که از طرفی عشقش هم پیمان شیطان میشه. اما **نمی دونستم** وقتی درجه عشق زیاد بشه،

۱- آدم بر اساس دومین اسطوره آفرینش در سفر پیدایش در تورات، اولین انسان بود. یهوه او را خلق کرد تا نگهبان باغ عدن باشد اما آدم با وسوسه مار و حوا از میوه درخت معرفت خورد و بینا و آگاه شد

۲- حوا بر اساس دومین اسطوره آفرینش در سفر پیدایش در تورات، اولین زن، دومین انسان آفریده شده توسط یهوه و همسر آدم بود

یه عارف^۱ عاشق شیطان میشه چون اون عاشق خدا بوده.

عشق نهایی و تنها کسی که تا تهش با آدم **می** مونه همون خدا است. و حوا افسوس از دست دادن عشق آدم رو **می** خوره. اما دیدم نسبت به رابطه اینه که، رابطه با آدم درست جوریه که از وقتی باهاشی حالت بهتره، خوشحال تری، رابطت با آدمای اطراف بهتر شده، دوستای بیشتری پیدا کردی، درس و کتاب **می** خونی، ورزش **می** کنی و به خودت بیشتر میرسی. کمتر دغدغه و استرس داری، دیگه نگران اینکه قراره چی بشه، نیستی چون **می** دونی اون و داری. آروم تری، کمتر خسته، عصبانی و نگران میشی. امید واری و دید جدیدی نسبت به زندگی پیدا **می** کنی. و در آخر وقتی با آدم درست تو رابطه هستی اون باعث میشه که خودتو بیشتر دوست داشته باشی، و زندگی قشنگتری برای جفتون بسازی. اینا چیزایی بود که کسی که دوستش داشتیم بهم یاد داد. اما شاید من اون فرد مناسبش نبودم که همه **ی** اینارو تو کمتر از یک هفته با یه پسر دیگه برد جلو. پس لپ کلام. عشق چیه؟ حسه؟ درکه؟ یه غده **ی** شیمیایی؟ تو قلبمونه؟ تو مغزمونه؟ اصلاً هست؟ **نمی** دونم. ترجیح **می** دم فکر کنم که هست ولی نه پیش من.»

فردای آن روز، وقتی از مدرسه برگشتم، آش و لاش و با سری گنگ، روی تختم دراز کشیدم. بر طبق عادت رفتم تا به پیام‌هایی که از طرف نسیم و گیتی آمده بود، پاسخ دهم. چشمم به شماره‌ی ناشناسی برخورد.

پیام را باز کردم: «سلام. چند روز پیش در بات دوستیابی پیامی فرستادین، که

۱- کسی را که واجد مقام عرفان است، عارف می‌گویند. عرفان در بسیاری از اقوام و ملل و مذاهب مختلف جهان و حتی مکاتب فلسفی رایج است

اگر خاطره یا موضوعی برای گفتن داشتم، براتون بفرستم. شرمنده! اون روز زود چت رو بستم چون باید فکرامو **می کردم**. الان کاملاً مطمئنم که **می** خوام همه چیز رو بگم. از سیر تا پیاز ماجرام رو. این آیدی فیکمه^۱، تمام جزئیات رو از فایل صوتی زیر استخراج کنید و دیگه دنبال من نگردید. من هم از هر جایی که **می**تونم شمارا بلاک **می**کنم. اما آثارتون رو دنبال **می**کنم. مطمئن باشید هر زمان داستان من را نوشتید، من آن را خواهم خواند.»

فایل صوتی را باز کردم: «**بسمه** تعالی. من طاهام. متولد ۲۹ اردیبهشت سال ۱۳۷۰. زاده تهران. دارای یک خانواده پنج نفره. پدری فرهنگی، مادری پرستار و خواهر و برادری بزرگ **تر** از خودم. از همان ابتدا تبعیض در زندگی بیش از حد معمول به چشمم **می**خورد. از زمان کودکی تا زمانی که کامل مستقل شوم، هر چیز خوبی برای برادر بزرگم امیر بود.

فوتبالیست حرفه **ای** بودم. تو تیم ملوان انزلی بازی **می کردم**. قراردادی بیست میلیونی که به محض واریز وجه، مصدومیت **هایم** نیز شروع شد. مینیکس^۲ پام پاره شد. نصف پول بابت عمل هام و نصف دیگر بابت جریمه به باشگاه پرداخت شد. از نظر باشگاه، کسی که قراردادی با تیم حرفه **ای می**بندد، نباید در محله خود نیز فوتبال بازی کند، که این امر باعث ایجاد مصدومیتش در اواسط فصل شود. از کودکی از نرگس، دختر خاله **ام** خوشم **می**آمد. اما بعد از عمل **های** پام، متوجه

۱- پیج فیک صفحه ای است که به منظور ایجاد فعالیت مصنوعی برای افزایش لایک و فالوور و سایر عددها ایجاد شده و فعالیت واقعی ندارد

۲- به طور کلی، اصطلاح مینیسک برای غضروف زانو، یا مینیسک خارجی یا مینیسک داخلی استفاده می شود

شدم او امیر را دوست دارد. به محض خوب شدنم، نرگس و امیر با هم ازدواج کردند. طولی نکشید که نوبت ازدواج خواهرم فرارسید.

خانواده **ام** آنقدر قدرت مالی نداشتند، بنابر این به هر دری که **می** توانستند **می** زدند، تا تجهیزیه کاملی برای خواهرم آماده کنند. پژو پارسم را فروختم و پرایدی خریدم. به پراید بسنده کردم اما راضی نشدم که خانواده **ام** دستشان را روبروی بیگانگان دراز کنند. بعد از گذراندن سربازی ترجیح بر این شد که ادامه تحصیل دهم. سال اول دانشگاه بود که خبری مغزم را دگرگون کرد.

پدرو مادرم در حالی قصد جدایی داشتند، که فرزند کوچکشان بیست و دوساله بود. در نهایت هیچ پا در میونینی جوابگو نبود و آنها از یکدیگر جدا شدند. در اواسط ترم^۱ متوجه شدم پدرم قصد ازدواج مجدد دارد. بوسیله خواهرم خبر به گوش مادرم رسید. حسادت زنانه باعث شد تا **عشوۀ** مادرم باز هم باعث دلربایی از پدرم شود، و آنها دوباره با هم ازدواج کردند. اما وصالی^۲ که بعد از سه ماه به فراق^۳ موجب شد. چون من در خانه با آنها زندگی **می** کردم، بیشتر از خواهر و برادرم در جو داستان قرار داشتم.

بعد از طلاق دوم، افسردگی شدیدی گریبانگیرم شد. اول از نرگس، این هم از پدرو مادرم. ترجیح دادم برای چند سال درس خواندن هم که شده، از تهران دور شوم. رشته مدیریت دانشگاه قم را برگزیدم. روز اول دانشگاه کسی را دیدم، که تمام غم **هایم** را به یکباره از یادم برد. دختری که با هر قدمش بخشی از سیاهی

۱- هر ترم دانشگاه شامل ۱۶ هفته آموزشی و ۴ ماه است
 ۲- رسیدن به فرد مطلوب و هم آغوش شدن با او
 ۳- یعنی دوری، جدایی، دورافتادگی

قلبم را پاک **می‌کرد**. دخترک، قوی **اندام**، سبزه و چشم و مو مشکی بود، که سرتاپا سرمه **ای** پوشیده بود.

گویا سرنوشت آن روز به من هم گوشه چشمی نشان داد، که بهترین بخش زندگی **ام** را با او نوشت. هیچ مکشی نکردم و به چشم به هم زدنی به او درخواست دوستی دادم. خشکش زده بود. سال اولی بود. شاید همین باعث جا خوردنش **می‌شد**. به هر حال توانستم شماره **اش** را بگیرم و بعد از چند روز من و درسا وارد رابطه شدیم. از اون ثانیه **ای** که درسا قبول کرد با هم وارد رابطه بشیم، تمام روزم را با او سپری **می‌کردم**. هر وعده را با او صرف **می‌کردم**.

درس خواندن، گشت و گذار و در کل هر کاری که قصد بر انجام دادنش داشتم، درسا در صندلی وی آبی^۱، درست کنارم حاضر بود. تا قبل از درسا بر این باور بودم که کامل **ترین** پسر دنیا هستم. اما بعد از مجنون شدن، متوجه شدم هر چقدر یک دختر پولدار باشد، باز حق حساب کردن با پسر است. حتی اگر دختر پولدار **ترین** فرد دنیا باشد، یا اگر راضی شود در موقعیتی پولی را حساب کند، باز هم آن حس رضایت را به پسر القا نخواهد کرد.

برای بیشتر بیرون رفتن نیاز به پول بیشتری هم داشتم. هر روز بعد از ظهر مسافر کشی **می‌کردم** و هر زمان که کلاسی نداشتم به عنوان نظافتچی در ساختمان **ها** کار **می‌کردم**. هر زمان از جیب پر پولم اطمینان داشتم با درسا در حال گشت و گذار بودیم. همیشه سعی **می‌کردم** بهترین هارا برایش فراهم کنم. بهترین رستوران **ها**،

۱- شخصی است که به دلیل رتبه اجتماعی، موقعیت، نفوذ اجتماعی یا اهمیت بالایی خود از امتیازات ویژه‌ای برخوردار است

بهترین کافه‌ها و بهترین امکانات رفاهی را برایش فراهم می‌کردم. نزدیک ولنتاین^۱ بود. تمام تلاشم را کردم و با تمام سرمایه‌ای که داشتم، توانستم دستبندی زیبا را به عنوان هدیه خریداری کنم. قرار بود دستبند را در روز ولنتاین با یک خرس کوچک قرمز که درسا از پیش نشونش کرده بود، به او هدیه دهم.

از بد اقبال‌ام همان روز دل درسا گرفته بود. زنگم زد و خواست که بدنبالش بروم. رفتم خوابگاه بعد از سوار کردنش با ماشین خیابان‌های شهر را متر می‌زدیم. چند ساعتی گذشت و گرسنه‌مان شد. دم رستورانی ایستادم. برای درسا چیزبرگر^۲ و نوشابه سیاه سفارش دادم. متأسفانه آنقدر پول در جیبم نداشتم که از هر چیز دو عدد تهیه کنم. در نتیجه برای خودم تنها یک بطری آب خریدم. نشستم تو ماشین. چیز برگر را به دستش دادم و نوشابه را بعد از باز کردن به دست دیگرش. پرسید: «پس خودت چی؟»

-راستش اونقدر پول نداشتم، تو بخور.

-این چه مسخره بازی‌ه طاه‌ها؟

-خب تو بخور دیگه خانم!

-واقعاً باید یه فکر به حال این قضیه بکنیم. اینجوری نمیشه که!

-وا بده درسا اینقدر کمالگرا و بی‌فکرنباش!! ما هنوز ازدواج هم نکردیم تو

۱-روز ولنتاین که به آن روز ولنتاین قدیس یا جشن ولنتاین نیز می‌گویند، هر ساله در ۱۴ فوریه جشن گرفته می‌شود

۲-همبرگری است که روی آن پنیر قرار دارد، چیزبرگر غذای ملی ایالات متحده آمریکا است. چنان‌که مرسوم است، برش پنیر در بالای گوشت پهن و معمولاً گردی قرار دارد اما همچنین می‌تواند شامل بسیاری از تنوعها در ساختار، مواد و ترکیب باشد

اینجوری میکنی. همش دارم کار **می** کنم خب.

- فقط کار **می** کنی دیگه پول درآوردنت رو که ندیدیم.

- خب منم خرج **ها** و نیاز **های**ی دارم **نمی** تونم همه پولم و خرج کنم که.

پس نیاز **های** من چی میشه؟ تو موظفی همه چیز رو برای پارتترت^۱ فراهم کنی.

اگر **نمی** تونستی نباید وارد رابطه **می** شدی!

- آخه کی چنین حرفی زده؟ تو **ام** باید یکم درک داشته باشی دیگه بابا!!^۲

از ماشین پیاده شدم، چون **نمی** خواستم چیزی بگم که ناراحت ترش کنم.

راست **می** گفت. من موظف بودم برای کسی که عاشقشم همه چیز فراهم کنم.

درسا را با شرمندگی رسوندم خوابگاه و و با ناراحتی سر به بالین گذاشتم. قصدم

بر این بود که فردا برایش جبران کنم. هدیه **های**ی که برایش خریده بودم را کادو

کرده و بعد از اتمام کلاس به او دادم. اخم **چهره اش** باز نشد، بعلاوه **بی** حس **تر**

هم شد. دردی که گویا با پتکی به پشتم ضربه زده و کمرم را شکسته باشند. تمام

ذوقش را در یک دست درد نکنه خلاصه کرد. موبایلش از نظرم بیش از **اندازه**

زنگ **می** خورد. پرسیدم: «کیه اینقدر زنگ **می** زنه؟»

- بچه **های** خوابگاهن. امشب قراره یه جشن کوچیک با هم بگیریم.

تلفن را جواب داد و گفت: «سلام. **می** دونم دیر شده. آره میام. چند دقیقه

دیگه راه **می** افتم.»

از قید روز خوبم گذشتم و درسا را رسوندم دم خوابگاه. شکسته شکسته کف

۱- پارتتر در لغت به معنای یار و همراه **می** باشد. ۷۶- اما در معنای کلی پارتتر به افرادی **می** گویند که رابطه بسیار نزدیکی باهم دارند و قرار است که در آینده با یکدیگر ازدواج کنند

زمین خوابگاهمان دراز کشیدم. تقریباً تمام اتاق‌های خوابگاه خالی بود. همه یا با پارتیشن سر قرار بودند، و یا با دوستانشان در مهمانی حضور داشتند. تنها من بودم که عشم را به مهمانی رساندم و الان تنهایی به سقف خوابگاه نگاه می‌کردم. اונشب تا دیروقت بیدار بودم. پیامی دریافت کردم که فکرم را درگیر خودش کرد. نه اینکه پیام بدی باشد، نه! بیشتر عجیب بود. چرا باید ساعت سه نصفه شب به شمارهٔ ناشناس یک ادرس برایم بفرستد و به دنبال نظافت چی برای خانه‌اش بگردد. به قیمت پیشنهاد شده نگاه کردم. خیلی زیاد بود. از آدرس معلوم بود که بالا شهر است. خوشحال بودم. اگر فردا می‌رفتم و خودم را کاری نشان می‌دادم و می‌توانستم ردپای خودم را در آن خانه محکم کنم، چه بسا رفته رفته در مابقی خانه‌های آن محل هم کار می‌کردم و پول خوبی در می‌آوردم.

وقت خوابم رسیده بود، فردا باید کلی کار می‌کردم. اما خبری از درس نبود. حتی یک پیام هم نداده بود. نامرد رفیق‌هایش را دیده بود و مارا فراموش کرده بود. یک شب بخیری برایش فرستادم و خوابیدم. فردا صبح اول وقت با مغزی شلوغ و خواب‌الود بلند شدم و راه افتادم. به خونه که رسیدم سرم سوت کشید. عجب خونه‌ای بود پسر. اینجور آدم‌ها چیکار می‌کنند که اینقدر پول در میان؟ از باغبون سوال پرسیدم تا در ورودی را از میان درهای موجود نشانم دهد. رفتم تو. مستخدم راه را نشانم داد. روی مبل نشستم. بالا فاصله برایم آبیوه‌ای خنک آوردند.

میر خانه آمد و گفت: «امروز نیازی به تمیز کاری خاصی نداریم. فقط منتظر باشین آقا که از اتاق بیرون آمدن اتاقشون رو تمیز کنین. همین»

با دست طبقهٔ سوم را نشانم داد. بعد از نوشیدن شربتم رفتم بالا و منتظر ماندم. چند دقیقه بعد یک پسر چهارده، پانزده ساله با لباس زیر با صورتی پژمرده از اتاق خارج شد. گویا تازه از خواب بیدار شده باشد. گفت: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

-سلام. نظافتچیم. گفتن منتظر بمونم اتاق که خالی شد نظافت کنم.
-خب چرا پشت اتاق موندی؟ هنوز اونقدر شعور نداری که باید پایین منتظر بمونی، بیرون که آمدم بیای بالا؟

-بله حق باشماست ببخشید.

-منتظر باش خانم دارن میان بیرون. بعد برو تو کارتو بکن.» و رفت.

شنیدم که زیر لب زمزمه می‌کرد: «احمق بی‌شخصیت»

نگاهم بهش خشک شده بود. آخه خیلی بد هیکل بود. چاق چاق. سینه‌هاش روی شکمش و شکمش روی پاهاش افتاده بود. به خودم آمدم و برگشتم تا منتظر بیرون آمدن دختر باشم. به محض برگشتن چشمم بهش خشک شد. درسا با لباس زیر و ماتویی که سعی داشت از روی ترس و دلهره هرچقدر زودتر دکمه‌هایش را ببندد. اما گویا هیچ ایده‌ای برای شلواری که پایش نبود نداشت. دیگر از نظرم پیام دیشب و پیشنهاد کار عجیب نمی‌آمد. اون معرفیم کرده بود. دستش و نگاه کردم. دستبندی که دیروز بهش هدیه دادم تو دستش بود. پرسیدم: «با بچه‌های خوابگاه

قرار نداشتی نه؟

-قرار نبود تو اینجا باشی!!

-نداشتی نه؟

-برات توضیح می‌دم.

-ارزششو داشت؟

-بخدا برات توضیح می‌دم.

-ارزششو داشت خودتو اینقدر کوچیک کنی؟ عوضی من اینقدر دوست داشتم. نمی‌داشتی دستت رو بگیرم می‌گفتی محرم نیستی الان محرم شدی. آخه با این. با این خیکی!

-طاها..»

بدون اینکه حرف هاش رو بشنوم از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و یکسره برگشتم تهران. دیگه ادامه تحصیل ندادم. از اون روز هر لحظه درساروادم، و نبودنش را بازدم می‌کنم. تو چشم هیچ دختری نگاه نکردم. نه اینکه همه بد باشن. نه! فقط درسارو کاری کرد که همزمان نه به دختری فکر کنم و نه بهش اطمینان کنم.

درواقع دیگه نمی‌تونم دختری روانداژه اون دوست داشته باشم. اصلا هم نمی‌تونم به این موضوع فکر کنم که، کارایی که براش کردم رو برای کس دیگه‌ای بکنم. دیگه توان خیانت دیدن رو ندارم. اگر با کس دیگه‌ای وارد رابطه بشم، قطعاً سعی می‌کنم چیزایی که تجربه کردم رو دیگه تجربه نکنم. همین باعث اذیت شدن طرف مقابلم میشه. از اون روز هر شب به آخرین خاطره‌ام با درسارو فکر می‌کنم.

میبینم چطور اون بچه تونست دختری بیست و چند ساله رو به اون وضع در بیاره. در نتیجه افکارم به یک کلمه می‌رسم و اون هم پوله! پولی که اگر کم در بیاری و برای دختری زیاد خرج کنی اصلا به چشمش نمی‌آید. اما اگر کسی زیاد

درباره و برایشان زیاد خرج کنه، تبدیل به پرنس رویا هاشون میشه.
الآن زندگی تنها، بهترو سرشار از افسردگی خودم را دارم. حداقل **می** دونم خودم
ارزش پولی که با زحمت در میارم رو **می** دونم. مربی دروازه بان **های** فوتبال هستم.
و جدیداً راننده آمبولانس نیز شده **ام**. و... همین. خداحافظ.»

فایل صوتی تمام شد. لعنتی! داستانش تقریباً شبیه به داستان آرش خدایامرز بود.
می دونم چنین اتفاقاتی ممکن است برای دختران هم اتفاق **بی** افتد. اما چون من
پسرم، چنین رویدادهایی بیشتر به چشم **می** خورد. بنظرم چیزی که پسر ها را آتش
می زند، این است که آنها فکر **می** کنند کسی مانندشان **نمی** سوزد. این یعنی درست
مثل جهان هستی که با **بی** نظمی به نظم **می** رسد؛ عدالت در جهان با **بی** عدالتی
برای امثال ما معنی **می** شود.

ظاهر نخواییدم. ترجیح دادم لباس گرمی پوشیده، موزیکی گوش دهم و در
خیابان **های** سرد شاهین شهر قدم بزنم. شب که به خانه بازگشتم، مادرم یادآور شد
که فردا امتحان دینی دارم. علاوه بر آن بخاطر آوردم که تکالیف زیادی از جمله
تمارین ریاضی و تست **های** زیست را هم باید تا آخر هفته تمام کنم.

خیلی با خود کلنجار رفتم، که کدام را اولویت بخشم. در نتیجه نتوانستم به نظر
واحدی دست پیدا کنم. وقتی به این موضوع که هر کدام را شروع کنم، **نمی** توانم
به موقع تمامش کنم، فکر کردم، نتیجه گرفتم بهتر است متن شبانه **ام** را بنویسم:
« درخاطر دارم که در دوم دبیرستان، سر کلاس دینی حاضر شده بودم. برای

۱- شاهین شهر، شهری در بخش مرکزی شهرستان شاهین شهر در استان اصفهان ایران است. این شهر در
فاصله ۳۳ کیلومتری از شهر اصفهان قرار دارد

دومین بار در دومین هفته شروع مدارس. معلم در جلسه قبل حرف‌های بسیاری مبنی بر اثبات جذبۀ خود داشت و مثل همیشه بچه‌ها میخ به صندلی هایشان و ترسی که به آنها این اجازه را نمی‌داد که بگویند: مسئول ماژیک‌ها کیست!

در این بین دانش‌آموزی شجاع و بیشتر خنگ در میان صحبت‌های استاد، به این نتیجه رسید که چوپانان می‌توانند، از تنهاییشان در صحرا استفاده‌هایی بیشتر از فکر کردن ببرند، که شاید باعث ضعفی چشمشان هم بشود! استاد خشمگین و دانش‌آموز از کلاس اخراج شد. شاید بسیار کم، اما صحبت دانش‌آموز فکر معلم با تجربه ما را درگیر کرده بود. از قضای روزگار معلم دینی ما نویسنده هم بود.

از این رو تصمیم گرفتم متنی زیبا نوشته و آن را برای خودنمایی در کلاس بخوانم. معلم آمد. اما بقل دستی دیوانه‌ام بجای من، کنار ناظم نشسته بود. همه موش شده بودند. از معلم درخواست کردم و او این اجازه را به من داد که متن را بخوانم.

پس ایستادم و شروع کردم: «از بس چند وقته کتاب ننوشتم، خاک، کیبورد سیاهم رو خاکستری کرده. چند وقته زندگی رو خیلی عجیب می‌بینم. اطرافم رو علف‌هرزهایی سبز کردند که هر چقدر از زندگی می‌کنم باز هم در میان. تو مدرسه پیچیده و خب دیگه تقریباً همه می‌دونن که متهم ردیف اول اخراجم.

آزادی بیانی که برای خرد کردن ما، به یه عده دل و جرعت داد. و این بدترین آموزشیه که از مدرسه همه رو بامیانگین نمره بیست فارق التحصیل می‌کنه. یه نیمچه پسری که دغدغش حرف‌هایی که پشت سرش می‌زنن و کی بهترین

گزینۀ اخراج جز کوروش! عامل نالایق و تنها ادعای شخصیت و روشنفکر بودن که احتمال، افتخارقبولیه دندونپزشکی شاگرد اول کلاس رو، برای دوسال دیگه؛ بیشتر از افتخار داشتن یه شاگرد آخری الان نویسنده **می** دونه!

بعلاوه با اوج وقاحت^۱ جلوی مادرم اون رو به من ترجیح **می** ده و من روبی شعور خطاب **می** کنه. کوچک ترین فکری هم به عقل قد دکمه شلوارش نمیرسه، که مادر این نویسنده تنها نویسنده، افسوس **می** خوره. و با خودش **می** گه خدایا مگه بچه **ی** من چی کمتر داره؟ و بعد برای جبران خطاهای گذشته بیشتر رو مغز پسرش راه میره. چون فکر **می** کنه اونجور که باید روی تربیت پسرش سنگ تموم نداشته. عاملی دیگر، که بدون دونستن دلیل و تنها از سر حرف دانش آموز درس خون، تو رو مثل یه انگل از سر جات بلند **می** کنه و به ته کلاس تبعید **می** کنه. تنها به این بهونه که شاگرد زرنگمون با وجود تو تمرکز نداره! بچه های که تا دلت بخواد باهات بگو بخند دارن و هیچ کس به خودش این جرعت رو نمیده که بگه کوروش **بی** تقصیره. مشاوره که میگه اگه دکتر نشی هیچی نمیشی، یا معلمی که نقشه بیرون انداختنت رو داره؛ تنها به این دلیل که تو معدل کلاشت رو **می** شکونی. شاید من معدل کلاس را شکونده باشم، اما مطمئنا این نوع آموزش در آینده نه چندان دور کمر کشور رو میشکته.

روزی تریون^۲ صبحگاهی نا خواسته بدستم افتاد. **نمی** دانستم باید چه بگویم یا چه موضوعی را برای صحبت کردن انتخاب کنم. به بچه های که سر صف

۱- وقاحت: بی شرمی، جسارت، بی حیایی

۲- تریون: تریون در لغت به معنی سکوی برجسته ای است که سخنان روی آن می ایستد و سخنرانی میکند.

بودند نیم نگاهی **اند** ا ختم و بلافاصله موضوع را برگزیدم. زیرآب زنی. چند کلامی در باره این موضوع که نان نبریم صحبت کردم. زنگ مدرسه که بصدا در آمد، خانواده **ام** احضار شدند و من هم اختشاشگر نامیده شدم. قضیه ختم بخیر شد. چند روز بعد مدارس بدلیل آلودگی هوا تعطیل اعلام شد. بر طبق نظر اکثریت، مدرسه ما به طور غیر قانونی در آلودگی کلاس **هایش** را حضوری **برگزار** کرد. خبر به گوش اداره رسیده و عوامل مدرسه **بازخواست** شدند. درست جلوی چشم است که همان کسانی که مرا **اغتشاشگر** نامیدند، حال خود مینالیدند که چرا شاگردان خبر چینی کرده **اند**. واقعا که دشمن شرافتمند **تر** از این عاملان پول پسند **بی** تجربه است.

به هر حال نوشتن رو شروع کردم. خودم نویسندگی رو به دکتر فقط **برگه ای** ترجیح دادم. بقول بزرگی، مملکت به همه چی نیاز داره. هم پزشک، هم مهندس و هم نویسنده. گفتم **ای** بزرگ، قبول کن که هر شغل هم نیاز به توجه و پول داره. گفتم، نه اون رو هرکس با تلاش و جریزه خودش بدست **می** یاره. آینده یک جامعه مثل یه دندون شیری لق میشه وقتی محتواش روی **بی** محتوایی استوار باشه.

همه **دانش آموز**اشم ربات زیر پوست انسان و در عین حال **بی** مصرف و رومخ. مثل دونه **های** یه نارنگی وسط جویدن. همینجوریم هم بزرگ میشن و برای مافرق نداره پیر باشیم یا نو جوان، در نهایت مغزی داریم ناجوان.

با مرور زمان مغزم شد مثل کره شمالی خودکفا. به طوری که خودم و از برق مردم کشیدم و خودم شدم منبع برق دیگران. الان من کتابم و **می** نویسم و تو پشت

سر هم تستاتو به امید ثروت بزن. در نهایت شما همون دکترای میشین که بخاطر پول آبروی جامعه پزشکی رو **می** برین و من همونم که در انتظار پول، آینده زبان مادری کشورم و با نوشته هام **می** خرم.

از بدشانسیم گیر دهه **ای** از زمان افتادم که، نوشته هاروسیاسی **می** کنن، ناشرا نویسنده ها رو ناامید **می** کنن، وعده های خیلیا برام سرابی بیشتر نمیشن. همون موقع که تو ذهنت امد که کوروشم سیاسی شد **می** دونم؛ باید بگم من ترجیح **می** دم زنده بمونم.»

بچه ها برایم کف زدند. من هم به روال همیشگی از آنها تشکر کردم. از چهره معلم **می** توانستم بخوانم که خوشش آمده بود. ولی جلوی بچه ها قادر به بازخورد نشان دادن نبود. نشستم. مثل همیشه از غرور سرازیر بودم. معلم دستی به هم کوید و شروع کرد به صحبت کردن درباره شاگرد اخراج شده. و برایمان گفت، که اگر بخواهد **می** تواند چیزی بگوید، که مانند شاگردان سال های پیش، تا سالیان سال، از حرفی که شنیده ایم، بسوزیم.

از سر جاهلیت و خوشحالی **بی** پایه و اساس حرف معلم را قطع کردم. معلم گفت: «مثال این دانش آموز هم اینگونه است. من صحبتیم رانصفه رها کردم و ایشان کاملش کرد. این خود خیریت عظماست.»^۱

همه خندیدند. اما من متوجه نکته **ای** شدم. و آن این بود؛ کاری که معلم کرد و تیکه **ای** که به من انداخت، مانند پدریست، که با آنکه **می** داند، فرزندش ساکت و مودب است. اما اورا دعوا **می** کند تا بچه های **بی** تربیت فامیل خودشان را جمع و

۱-جمع عظیم بزرگان

جور کنند. معلم **می** دانست **شاگرد** دیوانه باید برگردد و کلاس رفته رفته از دستش در **می** رود. پس منی را کویید که با شنیدن متنم **می** دانست جنبه **ام** چقدر است. حال معلم دینی مرا خبر کنید و بگویید: شاگرد خر **عظما** شما اکنون استاد است. و هرگاه کلاس در شرف تباهیست، رفع حاجت به سبک استاد **می** کند!!»

رابطه من با نسیم از بات دوست یابی شروع شد. و تقریباً با حذف بات، هر روز کم و کمرنگ **تر می** شد. ارتباطمان به سلام و احوالپرسی **های** روزانه کاهش یافت. هرچند این دیدگاه من است. از نظر او دلیل سردشدنمان، درس **های** فشرده بود. شاید هم سرش را جای دیگری گرم کرده بود. **نمی** دانم! یه روز تو همین روزا ازش خواستم برای کتابم بهم کمک کند. گفتم اگر برایش مقدور است، متنی نوشته و برایش ارسال کند.

او نیز همین کار را کرد: «من قبل از تو، با من بعد از تو بسیار متفاوت است. قلبی گرفته سیاه و پراز درد، بعد از آشنایی با تو، آرامش خاصی پیدا کرد. حسی که بقول فیلسوف ها^۱ تنها یکبار اتفاق **می** افتد و **بی** تو دیگر **نمی** توان آن را تجربه کرد. اولینی که هیچگاه دومین نخواهد بود. اگر با خودم روراست باشم، اوایل آشناییمان چنین حسی نداشتم. و فقط برای رهایی از ظلمت آشنایی با سایه پرداز خورشید عشقم، شروع به چت کردن، باتو کردم. ولی سرطان عشق رفته رفته تمام یاخته **های** قلبم را فراگرفت. به خود آمدم و تو شدی نیمه وجودم. دخترک نوجوانی که عشق را در خیانت دیده بود، حال از همان خیانت عشقی جدید یافته است. حراس از

۱- فیلسوف به کسی گویند که طراح یک مکتب فلسفی مستقل یا حداقل طراح یک نظریه فلسفی مستقل باشد. فلسفه پدر تمام علوم و به ویژه بنیان علوم انسانی است

دست دادن تو را دارم.

منی که بدون هر چون و چرایی به درخواست دیگران عمل می‌کردم و آنها از این موضوع سود می‌بردند، حال به این موضوع که من هم حق انتخاب دارم پی بردم. عشق ورزی را تنها در بوسه در آغوش گرفتن می‌دانستم و خب بقول خودت طبیعی بوده، چون باید عشقی وجود داشته باشد، تا عشق ورزی به جنس مخالف بیشتر از حس فیزیکی شود. شاید الان از دیدت زیاد از حد معمول گریه می‌کنم، اما گریه‌های از سر عشق کجا و گریه‌های از سر جاهلیت کجا. گریه‌ای برای نداشتن کسی و حال گریه برای داشتن و ترس از نداشتن کسی. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که، بودن با تو خواست خدا بوده و آغوش پناه خدا برای آرامش یافتنم.»

نمی‌دانم این متن چه بود، یا چه شد، که بعد از نوشتن این متن و فرستادنش برایم، هر اصلی در ارتباطمان کامل عوض شد. تازه به خودم جرات داده بودم روش حساب کنم و شروع به نوشتن کتاب جدیدم کنم. و جایی که درست بهش نیاز داشتم دیدم بلاک شدم. دیوونه شدم. دیگه دشنامی نبود که بهش نداده باشم. با خودم زمزمه می‌کردم: «من آوردمت تو داستان و هر وقت که بگم تو باید بری»

از سر عصبانیت همون چند سطری که از داستان نوشتم را پاره کردم. از اون به بعد چند وقت یکبار تونستم با شماره‌های دیگه باهاش در ارتباط باشم، اما دیگه شخصیت اصلی داستانم به خواننده اصلی داستانم تبدیل شده بود و بعد هامتوجه

شدم کارگردان بازی او را نقش مکمل داستان دیگری کرده است. آره. درسته برگشته بود با محمد و من از این قرار خیلی خوشحال بودم. دیگه خبری از عذاب وجدان نبود و حرف‌های هم که در طول این مدت بهش زدم اثر کرده بود و اون متوجه شد که عشق واقعی اش، محمد است.

از نسیم اجازه گرفتم تا متنش را در کتابم بنویسم. و از او خواهش کردم بین اسم‌های نرگس، آرزو، زیبا، نوشین، یلدا و نیلو فریکی را به دلخواه انتخاب کند تا به آن اسم در داستانم وجود داشته باشد. اونیز، زیبا را انتخاب کرد. بالاخره توانستم با فصل نسیم، دفتر بین و بنویسم خودم را هم ببندم. و این برایم وارد شدن به یک مرحله جدید از حرفه‌ام بود و درس بزرگی برایم به همراه داشت.

من بالاخره فهمیدم که یک دروغگو می‌تواند با گفتن دروغ‌های تر و تمیز خودش هم دروغ‌هایش را باور کند. و از شنیدن حقیقت داستان اندازه دیگران متعجب شود. نسیم دروغی بود که خودم هنوز که هنوز است به دنبال راستش می‌گردم. و این را می‌دانم در این دنیا هر کاری کنی سرت می‌آید. به همین خاطر دیگر وارد رابطه‌ای نشدم، زیرا دروغ گویی هستم که از سایه خود هم واهمه دارد. اینقدر پیش می‌روم که حداقل جنبه دروغ شنیدن را پیدا کرده باشم. بعد از نسیم، گیتی هم بلاک کردم. درسته برای او هنوز هم غیر عادی به نظر می‌رسم، اما کوروشی که حال با او صحبت می‌کند، فقط کوروش است. کوروش خالی! کم کم به خود فهماندم که دیگر نیازی نیست تا اطلاع ثانوی چیزی وارد مغزم کنم. دیگر می‌توانم از ذهنم کمک بگیرم و بنویسم. از خودم بنویسم و آرام آرام

پیش بروم. رفته رفته شخصیت‌های داستانم از واقعیت خارج شدند و از ذهنم بیرون آمدند. بالاخره بعد از آن همه فیلم دیدن، سریالی را شروع کردم.

نسیم دیگر به ذهنم نمی‌آمد تا روزی که در این فکر بودم، که من تا به حال نسیم را ندیدم. اگر کار روزگار به آنجا برسد که ما همدیگر را ببینیم چطور می‌توانم با او صحبت کنم. یا اگر می‌توانستم یک نامه برایش بنویسم و فردا برایش ارسال کنم آن نامه چگونه بود. پس قلم و کاغذ را برداشتم و با چاشنی موزیک شروع به نوشتن کردم: «به کسی نگو من کی هستم. کسی هم نمی‌فهمه تو کی هستی. یه روزی اگر همدیگرو دیدیم، راز و رمزآمون و به یاد نیار. مغزت و از تمام چیزایی که دیدی و من دیدم خالی کن. به کسی اجازه نده تو رو به خاطر اندام‌های توت کوچیک بشمره. کسی که آدم هارو به خاطر مواردی که خودش هیچ تاثیری بر بوجود آمدن اونها نداشته مسخره می‌کنه ارزش ارتباط نداره! یه وقت فکر نکنی عکسات و کسی دیده!

رویا پردازی هام باهات واقعی بوده ولی... تو اونی نبودی که باید باشه. بد بودن تاریخت باعث شد که فقط داستانی باشی. کمک خواستی همیشه هستم خودت که می‌دونی. یه وقت اگر احساس کردی نیاز داری برای کسی حرف بزنی من هستم. روزات رو با زود بیدار شدن هدر نده. می‌دونم کنکور برات مهمه، ولی خواب رفته دیگه بر نمی‌گرده. نسیم داستانم بودی و زیبا خونده میشی، مطمئن باش!»

این آخرین باری بود که دیگر به یاد نسیم متنی نوشتم. کم کم داشتم درونم

را آرام می‌کردم. دیگر اگر کسی بهم کاری نداشت، به پر و پایش نمی‌پیچیدم. در مدرسه هم همینطور، سعی می‌کردم تو دست و پای کسی نباشم. پیش رفتم. اصلاً تو پر و پای عوامل نمی‌پیچیدم. اون‌ها هم کاری با من نداشتند. انگار همه منتظر بودند تا سال تحصیلی تمام شود و من از آن مدرسه بروم. اینگونه و همه چی مثل قبل از دیدن من میشد.

یک روز که تو کلاس نشسته بودم، یکی از عوامل به سراغم آمد. مطمئن بودم که قراره دوباره تا پای اخراج پیش بروم و به احتمال زیاد روبروی مادرم خرد شوم. اما اینبار مسئله فرق می‌کرد. جشنوارهٔ دانش‌آموزی برگزار شده بود و مدرسهٔ ما هم روی من حساب باز کرده بود. کتاب من را فرستادند و از قضا پیروز هم شدند. کی فکرش را می‌کرد. مدرسه‌ای که حاضر نشد یک عدد از کتاب‌هایم را بگیرد با کتاب من برگزیده شود. به هر حال چیزی نبود که خیلی خوب باشه. دولوح افتخار با امضای رؤسا، و یک سکهٔ دوزاری. ولی همین که کتابم توانست یک بار هم که شده در مسابقه ای، اول بشه، خیلی عالی بود!

یکی از مواردی که مثل دیگران امسال حال و هوای جدیدی برایم داشت عید بود. عیدی که اصلاً شبیه عید نبود! اوایل فکر می‌کردم من عیدی ندارم، اما رفته رفته دیدم عیدی وجود ندارد. هر روز با دوچرخه در سرتا سر شهرمان چرخ می‌زدم ولی عیدی ندیدم. جوونا با عیدی هایشان دود تولید می‌کردند، دختران سعی می‌کردند تو سال جدید کاری را پیدا کنند که تا به حال نکرده باشند. پدر سر به زیر و مادران ساکت بودند.

دیگه هیچ چیز مثل قبل نبود. نه، برای هیچ کس. فکر **می کردم** شهر بخاطر تعطیلات غمش را به رخ میکشه ولی سیزده بدر هم همین بود. خانواده **های** که از روی اجبار زیر هر درختی که سایه **ای** داشت حتی شده در جوب هم پیک نیک زده بودند. و سعی **می کردند** جنبهٔ مثبتی در سیزدهمین روز سال پیدا کنند.

تقریباً در ایام عید برق داشتیم اما هر از چندگاهی هم میشد که برق هایمان **می رفت**. یک شب که **می خواستم** متنی بنویسم برق **ها** رفت. متأسفانه این اخلاق بد خانوادهٔ ایرانیست که مادر خانواده باید حواسش به تمام لوازم خانه باشد. این، دربارهٔ خانهٔ مانیز، صدق **می کرد**. مادرم فراموش کرده بود که ما شمع نداریم. تازه ساعت هشت بود. همه در سالن جمع شدیم. به زور **می توانستیم** همدیگر را تشخیص دهیم. اول به آواز شخصی در خیابان دل سپردیم اما بعد از خسته شدن خواننده بیکاری خسته مان کرده بود. مادرم گفت: «حالا **بی** برقی چیکار کنیم؟» پدرم در ادامه گفت: «کوروش یه داستان تعریف کن.» جا خوردم.

-ولی بابا...

-ولی نداره نویسنده **ای** دیگه؛ یه داستان تعریف کن تا برق بیاد.»

مادرم در پاسخ گفت: «بعد برقا میاد میشینی پای فیلم داستانش نصفه میمونه. =نه مامان امروز پنج شنبست، فیلمی نداره حتی اگر برقا هم بیاد **می**تونیم گوش کنیم.

-باشه بگو مادر اگر چیزی تو سرته.

-باشه اگر دوست دارید میگم. فقط اگر اشکالی نداره یه آهنگ بذارم و راه

برم.

- هر کاری دوست داری بکن.»

سمفونی بهتوون^۱ گذاشتم و شروع کردم به رویا پردازی که تمام منشاش از درونم بود: « یکی بود یکی نبود، توی دنیای بیکران جز خدا هیچ کس نبود. یه پسری داشتیم به نام دنیل که پسر ثروتمندترین مرد آمریکا بود. دنیل به تازگی پدر و مادرش رو در یک تصادف از دست داده بود. و در بیمارستان با دختری که پزشک بود آشنا شد. رزی. خانواده رزی قبول نمی کردند که او با دنیل ازدواج کند. آنها باور داشتند که افراد پولداری مثل دنیل، هیچ وقت پایبند به عشق نخواهند ماند. اما رزی، به حرف خانواده اش گوش نداد و با دنیل، پسر رویا هایش، فرار کرد.

آنها ازدواج کردند. از قضای روزگار دنیل یه رفیق خیلی صمیمی، نویسنده و ایرانی به نام کوروش داشت. پدر دنیل قبل از مرگ جزیره ای را خریده بود تا با خانواده اش تعطیلات را در آنجا بگذرانند. از آنجا که آنها دوست داشتند که تنها باشند. دنیل پیشنهاد کرد که آنجا در آن جزیره مقیم شوند.

کوروش راضی نبود. از نظر او انسان وقتی تنهاست که دورش پر از انسان باشد. رفتن به جزیره ای که جز خودشان سه نفر کس دیگه ای نبود اصلاً لطفی نداشت. رزی یک پیشنهاد عجیب داد و آن این بود که یک کشور جدید پایه گذاری کنند. به نام آلفا. کشوری که تمام افرادی که مثل آنها فکر می کنند، یعنی افرادی که از

۱- لودویگ فان بهتوون موسیقی دان و آهنگساز اهل آلمان بود. وی شخصیتی مهم در انتقال بین دوره های کلاسیک و رمانتیک در موسیقی غرب بود و یکی از بزرگ ترین آهنگسازان اروپایی به حساب می آید. زندگی حرفه ای او معمولاً به دوره های «اولیه»، «میانی» و «پایانی» تقسیم می شود

نظر دیگران هیچ فرایند شیمیایی از قبیل فکر کردن، در آنها وجود ندارد، را اقامت دهند.

جالب بود که دنیل و کوروش، متفق الفکر، قبول کردند. شروع کردند به قانون گذاری. از اونجا که قوانین در کشورها برای سخت تر انجام دادن تخلفات است، آنها تصمیم گرفتن، قوانینی پایه گذاری کنند، که برعکس عموم دولت ها، قانون نقش بازدارنده را ایفا کند. در آلفا هیچ گونه دین واحدی وجود نداشت و هر نوع تبلیغ دین جرم بود. هیچ دینی منطقه جغرافیایی خاصی نداشت.

دین فرزندی، از پیش تعیین شده، و از روی اجبار نبود. دین بعد از هجده سالگی، با تحقیقات کامل، توسط افراد به دلخواه انتخاب می شد. دانش آموزان در رشته ای که دوست داشتند درس می خواندند. آنها می توانستند از سن چهارده سالگی رشته مورد علاقه شان را دنبال کنند و درس های تخصصی و نه عمومی بخوانند. در آلفا هیچ بالا دستی نمی توانست به پایین دست خود بگوید ما با ابزار تو قرار داد داریم و نه با تو. نمی توانست پایین دست را از اتاق بیرون کند و آن را در آفتاب نگه دارد، فقط به این دلیل که آن اتاق برای پایین دست ها نیست. هیچ بالا دستی زیر کولر نمی ماند و پایین دستی را در گرمای وحشتناک تابستان در کانکس بدون پنکه نمی گذاشت. هیچ معلمی بیرون از مدرسه درس نمی داد. او موظف بود داخل مدرسه آموزشش را تکمیل کند.

در آلفا همه شاد بودند. آن سه نفر بعد از تکمیل چنین قانون های و انجام دادن

۱- فکر کردن یک فرایند فیزیکی و شیمیایی پیچیده است که توسط تحلیل دریافت ها، خاطرات و موقعیت های فیزیولوژیکی در مغز صورت می گیرد

کارهای باید، کشورشان را افتتاح کردند. ده سال گذشت و حالا آلفا بهترین کشور جهان است. آنقدر مهاجر دارد که شرط گذاشته هر کس **می آید** باید از کشور خود زمینی به نام آلفا کند. حالا آلفا تنها یک جزیره نیست، بلکه وارد قاره ها شده و خود را گسترش **می دهد**.

روزی اطلاعات آلفا خبر **می دهد** که قرار است دنیل و رزی را ترور کنند. و آنها جاسوسان را زیر نظر دارند. آنها پس از تحقیق متوجه **می شوند** هیچ راهی برای فرار از دست دشمنان نیست. روزی دنیل به برنامه تلویزیونی **می رود** و همزمان با اینکه در آن برنامه اسرار داشت به دشمنان بگوید شما **نمی** توانید خوشی مردم را بگیرید حتی با کشتن من و خانواده ام، خبر **می رسد** که رزی در سانحه **ای** مرده است.

آنجا بود که دنیل فهمید برای کشتن شادی مردم آلفا کشته شدن شادی خودش کافی بود. او متوجه **می شود** که کار، کار همان جاسوسان است. او که کشته مرده رزی بود حال هیچ میلی به ادامه زندگی ندارد. پیشنهاد **می کند** که کوروش رئیس بعدی آلفا شود اما کوروش نویسندگی را رها نکرد در نتیجه پسری به نام فیلیپ رئیس جمهور جدید انتخاب **می شود**. در جشنی که برای فیلیپ گرفته **می شود**، دنیل حاضر **می شود** و **می گوید**: «همه شما من را **می شناسید**. اما برای آنها که **نمی شناسند می** گویم: «تصور کنید، که یه پسری هستش، عاشق شب. عاشق تاریکی و ستاره های آسمون. که اگه درکش کنی توام با دیدگاه اون تصویر رو **می بینی**. اگه پایه ای، ردپام و بگیر و دنبالم بیا. ولی نمیای این و خوب **می دونم**.

پس من **می** مونم و سیاهی! توام زیر نور چراغ اتاقت من و بین. این وسط هر دو مون در حال فکر کردن. با این فرق که از نظرت تو باهوشی و من گیج! اووووففف..... تو به بغلیت منو نشون میدی و میگی این و دیدی؟! منم با قوز! تصویری گویا! ولی دیدن برات کافی نبود. مغزت بیشتر از قبل درگیرم شده. **می** دونم.. شاید تو هم بدونی... بازی زندگی من پر از باگ!! و.... بیخیال، یکی دیگه امد.

اینکی منو دیوونه ترم هم کرده!

گفتم: «الو، نیستی؟»

گفت: «نه. ولی زندگی، **بی** صبر، ادامه داره.....!!»

او با امضای استعفا خود به خانه بر **می** گردد. فردای آن روز به بالای بلندترین کوه آلفا **می** رود. همان کوهی که بارزی **می** رفت. پیامکی به کوروش **می** دهد که تمام زندگی **اش** را از ابتدا بنویسد. و **می** گوید من **می** پرم و اگر ترسد چتر نجات را باز **می** کند. اما اگر ترسد چشمش را پیش رزی باز **می** کند. دنیل میمیرد و پاسخ پلیس این است که دنیل چتر را کشیده اما چتر جزو معدود چترهایی بوده که باز نشده و دنیل هم میمیرد. کوروش اشک **هایش** را پاک **می** کند و به سنگ قبر دنیل نگاه **می** کند و **می** گوید: الوعهه وفا گفתי بنویس نوشتم. چرا از این به بعدش رو ننوشتم؟ چون این داستان زندگی تو بود و داستان زندگی تو در اینجا تمام شد.»

بعد به عکس روی سنگ قبر رزی که کنار سنگ قبر دنیل است نگاه **می** کند و ادامه **می** دهد: «تو رفتی دنیل خود کشی کرد و من در اوج افسردگی هر روز

۱- معمولاً کسانی که در حوزه‌ی نرم افزار فعالیت می‌کنند، به خطاهای کوچکی که در برنامه‌ها به وجود می‌آیند، باگ می‌گویند

خودم را **می کشم**. در کل با هم خوش باشین. من که نیستم. خیلی وقته فهمیدم آدم هرچه تنها **تر** باشد **رها تر** است.»

کوروش بعد از اینکه کتابش را به صورت باز روی سنگ قبر دوستش **می گذارد** به فرودگاه **می رود** و به سمت ایران پرواز **می کند**. او به یک خانه باغ در روستایی حوالی گیلان **می رود**. و در **می زند**. دنیل در راباز **می کند**. معلوم **می شود** تمام این ماجرا **ها** از ابتدا نقشه بوده. رزی نمرده بود و بدلش در ماشین بوده. آنها به این روش جان خود را نجات **می دهند**. و حال زندگی آرامی را در ایران دارند. بچه **شان** به تازگی به دنیا آمده.

در حال کباب کردن سوسیس بودند که زنگ در به صدا در **می آید**. کوروش در را باز **می کند**. یک نامه لای در است. نامه را به همراه دنیل و رزی **می خوانند**. و متوجه **می شوند** که جاسوسان **می دانند** آنها این نقشه را کشیده **اند** و همه زنده **اند**. اما با آنها کاری ندارند تا وقتی که دوباره به فکر گشایش کشوری دیگر نباشند و دیگر کسی از وجود آنها مثل حال با خبر نشود. آنها حرف جاسوسان را گوش **می دهند** و با اینکه به چشم دیدند که آلفا نیز به مانند دیگر کشور **ها** شد و دیگر خبری از پیشرفت در آن نبود از دنیا رفتند.» خانواده **ام** برایم دست زدند. از نظرشان داستانم زیبا بود اما آنقدری نبود که وقت را بخرد تا برق **ها** بیاید. در نتیجه که چیزی نتوانست حوصله خانواده **ام** را در **بی** برقی بخرد؛ نتیجه گرفتیم که بخواهیم، و خواهیم.

عید **بی** عیدمان هرچه زودتر تمام شد. و با چشم به هم زدنی امتحانات نهایی

فرا رسید. برای اولین بار در کل سال تحصیلی چند سال اخیر. برای هیچ یک از دروس آمادۀ امتحان دادن نبودم. طبیعی هم بود، چون از اول سال تنها کاری که انجام نداده بودم درس خواندن بود. برای آرامش و آسایش در تابستان و فعالیت در حوزهٔ نویسندگی تنها یک راهکار داشتم، قبولی سال یازدهم.

دارا بودن افکاری متزلزل^۱ مسبب^۲ نیاز به همیار در انجام کار است. و درس خواندن فعالیتی است که نیاز به ذهنی آرام دارد. هیچ کس از پس ذهن آشفتهٔ من بر نمی‌آمد جز مادرم. در نتیجه گروهی مادر پسری تشکیل دادیم و رفتیم به سراغ غول مرحلهٔ آخر این سال نکبت بار. گرفتن نمرهٔ عالی مد نظر نبود، یعنی نمی‌توانست هم باشد.

صرف گرفتن نمرهٔ قبولی برایمان کافی بود. درس خواندن موجب تاخیر در متن نویسی‌های شبانه‌ام شد. هر چند در اواسط امتحانات، آرامش روانی‌ام را از دست داده بودم. در نهایت مادرم پیشنهاد داد که برای چند دقیقه هم که شده، بنویسم. و افکار سیاهم را، در سفیدی برگه تخلیه کنم.

من هم شروع به فیلتر^۳ افکارم کردم، خروجی تفاله‌های آن شد متن زیر: «مرد باش فقط! معلما بی پول، پولداراشون بی خون، مرد باش فقط! امروز و بیکار، فردا رو لا کار^۴، مرد باش فقط! امروز و ورزش فردا آب چشمست لای دستش، مرد باش

۱- متزلزل: سست شدن، ضعیف شدن، دودل شدن، بی ثبات شدن

۲- مسبب: باعث، سبب، علت

۳- فیلتر: فیلتر یک دستگاه است که از طریق آن می‌توان مواد جامد را از مایع جدا کرد. فیلترها به روش‌های مختلفی کار می‌کنند، اما همه آنها با ایجاد یک مانع فیزیکی بین مایع و مواد جامد کار می‌کنند. مواد جامد در پشت مانع گیر می‌افتند و مایع می‌تواند از طریق فیلتر عبور کند.

۴- لا کار: یعنی قضیه بوداره، استعاره برای کاری که نمی‌خواهی کسی بفهمه

فقط! کم لاک بزن، کم لاس بزن، کم واکس بزن، مرد باش فقط! کم داشت پسر، کم داشت کمر، کم داشت اثر، مرد باش فقط! نفروش بیهوش، زحمت کش و کم هوش، مرد باش فقط! زن باش و مرد باش، مسئول و حرفاش، سرباز دربار، مرد باش فقط! دنیای زشت در حال کشت حرفای زشت، مرد باش فقط! فلاغلی کم کار، بلاگری پر کار، مهندس بیکار، مرد باش فقط! اگر دنیات همه چی کم داره، دیوارا نم داده، خانواده رد داده، مرد باش فقط! مرد باش و درداش و به جون بخر، چون تنها چیزی که به ذهنم میرسه همینه، مرد باش فقط! مرد باش فقط!!»

امتحانات را پشت سر هم گذراندم تا فقط یک امتحان به پایان این سال تحصیلی مزخرف مونده بود. فقط زمین شناسی. سعی کردم از پیش تعطیل شدنم را جشن بگیرم. اون روزم رو فقط به فیلم دیدن گذراندم. شب طبق عادت همیشه قبل از خواب پیام هام رو چک کردم. تقریباً از تمام گروه‌های داخلی کلاسمون حذف شده بودم. آنقدر هم با همکلاسی‌هایم صمیمی نبودم که در گروه‌های شخصیشان حضور داشته باشم. اما یک پیام از یکی از گروه‌ها فکرم را درگیر کرد. تصادف یک ماشین سطح شهر و پیام تسلیت. پیام را که باز کردم فهمیدم امروز بعد از امتحان علی به همراه چند تن از همکلاسی‌هایمان با ماشین به طرف خانه می‌رفتند که ماشین چپ کرده، و علی مرده! دیگران هم در بیمارستان به سر می‌بردند.

درست است که در طول کل سال، در جهات مخالف حرکت کلاس بودم، اما حداقل لایق خبر دار شدن بودم. اما کسی حاضر نشده بود این خبر مهم را به من بدهد. حتی فیلیپ! به خانواده خبر دادم. این دیگه چی بود آخر سالی. چرا این

سال تحصیلی نکت **می** خواست تمام شود. درست همون مرگی که آرزویش را داشت. البته آرزو داشت فوتبالیست شود و درس بخواند این انتخاب آخرش بود؛ منتها به اولین تبدیل شد. بهش قول داده بودم، یک جمله **اش** را در کتابم بنویسم: «حاضری برایش بمیری؟»

-اسمش را سر قبرم بیاور و ببین چگونه زنده **می** شوم.»

اما قسمت نبود. ترجیحا روی بئر یادبودش نوشتم. روز خاکسپاری علی، روز یادگیری بود. چیزایی که تو کل سال یازدهم یاد نگرفتم را در دو ساعت خاک کردن علی آموختم. علی که حاضر نبود داستان زندگیش را برایم تعریف کند و فقط **می گفت نمی** تونم، الان سر زبون خیلی از آدماست. دوستانی که با دست شکسته روی میتش، خاک **می ریختند**.

همکلاسی **هایی** که از دیدن میت **می** ترسیدند، و درسخوان **هایی** که به یادش در خونه درس **می** خواندند. حتی خودش هم فکر **نمی کرد** که اینقدر فامیل و آشنا داشته باشه. دوست دخترش که دنبال بهترین رفیق علی **می** گشت تا غم از دست دادن علی را با هم به اشتراک بگذارند. خانواده **هایی** که ناراحت امتحان بچه هایشان بودند.

معلمانی که حتی به **اندازه** تاخیر چند ساعته واریز حقوقشان هم برایش ناراحت نشدند. و خاک میتی که به گفته همه سرد است، اما آن روز، در داغ **ترین** حالت خودش علی را پوشاند. آن روز فهمیدم، خاک سرد نیست، نامرد است. از بین تمام عناصر طبیعی تنها خاک است، که تا کسی را در خود جای **می** دهد، **می** توانی

خنده و حرص ارث و میراث را، در چهرهٔ عزاداران مشاهده کنی. شب دفترم را برداشتم و نوشتم: «به یاد علی!»

به هر حال فردا امتحان داشتیم. سعی کردیم همه چیز را برای فردا حاضر کنیم. صبح روی صندلی علی شمع روشن کردیم و با صحبت‌های که انجام دادیم برگهٔ امتحان علی را جلوی عکسش گذاشتند. مدیر حوضه، فاتحه‌ای خواست اما معلمای ما حاضر به تسلیت در گروه هم نشدند. تنها به بهانهٔ تضعیف نکردن روحیهٔ جنگندهٔ امتحانی بچه‌ها. امتحانات تمام شد. من از آن مدرسه، به مدرسه‌ای دولتی رفتم.

در جنگ درونم فعلاً در آتش بس به سر می‌بردم. دیگر کسی مرا به جان خودم نمی‌اندازد. حال دیگر یک پسر هفده سال نبودم. یک بدن بیست ساله بودم، که با مغز چهل سالهٔ خودش، تلاش می‌کرد به سن هفده ساله‌اش بفهماند، روحش خیلی وقت پیش مرده است. خیلی چیزها را رو تجربه کردم، ولی هنوز نمی‌دانم قرار است در آینده چه کاره شوم.

تنها پیشرفت زندگیم این است که دیگر خانواده‌ام من را همانطور که هستم قبول دارند. یعنی من توانستم خودم را برای آنها ثابت کنم، ولی برای خودم نه! هنوز هر شب در تاریکی موزیک گوش می‌دهم و راه می‌روم. که همچنان فکرهای آشفته‌ای دارم. ولی وقتی فکر می‌کنم که برای کدام غم باید بغض کرد، خنده‌ام می‌گیرد.

در پی اعتقاد به خدا و ایمان بر این که، خدا همیشه در کنار ما است، کم کم

دارم شک می‌کنم که شاید این غم درونم همان خداست! به هر حال، شاید هم عموم راست می‌گفتند.

ولی یعنی آنها در زندگی نسل من خودکشی‌ها را ندیدند؟ فرق گذاشتن‌ها را ندیدند؟ بی‌سوادهای با مدرک، باسوادهای بیکار را ندیدند؟ معلم‌های دلسوز بی‌پول، پولداران بی‌دین را ندیدند؟ دین داران دست خالی را ندیدند؟ روابط اقتضاح جوانان را ندیدند؟ ازدواج از سر سهمیهٔ کنکور را ندیدند؟ طلاق‌های زیر هجده سال را ندیدند؟ خیانت زن و شوهر را ندیدند؟ فشار جنسی نوجوانان، تجاوز در کلاس را ندیدند؟ اگر من خوابم نبرد و آنها خوابیدند و ندیدند؛ به آنها حق می‌دهم.

من همچنان دیوانه هستم. اما برخلاف شکم سیری، می‌شود سلام سیری‌های قسطی. برخلاف تاج و تخت، می‌شود پدر قمار را باخت و رفت. برخلاف سلام امیدوارم روز خوبی داشته باشی، می‌شود سلام، امیدوارم امروز هم کنارم مونده باشی.

خلاف بر خلاف‌های ایران، می‌شود این‌ها، یعنی بینا، دیدن مینا در بغل سینا. نتیجه می‌شود دو هیچ به نفع حاصل بی‌نتیجهٔ نتیجه‌گیری جوون‌های ایران. نزدیک‌ترین افراد اطرافم از مخاطبینم حذف شدند، اما هنوز تنهایی وفادار است. به هر حال، ترک کردن کسی که خودش هم خود را ترک کرده، غم‌انگیز که نیست، خنده دار هم هست. نمی‌دانم چه شد، که اینگونه شد. ولی به هر حال شد!

۱- سلام سیری: سیری یک دستیار صوتی است. سیری بخشی از سیستم عامل‌های شرکت اپل است، که با سلام گفتن کاربر فعال می‌شود.

«پایان»